

# شهر خدا

۴.۱ به آذین

شهر خدا



م. ۱. به آذین

# شهر خدا



انتشارات آگاه  
تهران ۱۳۵۷

شهر: خدا

م. ۱. به آذین

انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ ششم این کتاب در تابستان ۱۳۵۷ در چاپخانه زندگی به اتمام رسید.

---

حق چاپ محفوظ است.

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۱۸۳- به تاریخ ۱۳۵۷/۶/۱۴

## خانه پدری

پدرم ما را در چهار دیوار خانه آزاد گذاشته بود:  
- هر چه می خواهید، اینجا بازی و شیطنت بکنید. حرفی ندارم. اما سر کوجه نباید رفت.  
و مادر بزرگم، که من همیشه او را سر سجاده تسبیح به دست و دعا خوان دیده ام، می افزود:  
- لایق شأن ما نیست. آخر، شما نوه های امین التجار! ...  
بس که شنیده بودیم، دیگر خوب می دانستیم که افتخار عضویت خانواده امین التجار در دنیا به کم کسی داده شده است و ما از هم اکنون می باید پاسداران شایسته این موهبت خداداد باشیم.

سه پسر و یک دختر بودیم و بزرگترین ما با من، که از دیگران کوچکتر بودم پنج سال هم درست اختلاف نداشت. راست بگویم، مادرم پس از سقط دو بچه بازسری آورده بود.

ولی، چون یکسر کوچک بود و در بازیها و نقل گفتن‌ها و کتک‌کاریهای بس فراوان ما شرکت نداشت، اینجا نخواستم اورابه حساب بیاورم. از آن گذشته، اودر تمام زندگی بیرون از جرگه ما بود. گیاهی بود که در گوشه دیگر باغچه روییده بود و برای خود شاخ و برگ می‌زد. کسی با او کاری نداشت. باری، ما پسرها، همه اوقاتمان در خانه می‌گذشت و در چهار دیوار خانه آزادی کامل داشتیم، - یعنی گفته می‌شد که آزادی کامل داریم.

خانه‌مان خانه کهنه سازی بود که، در تصور کودکانه ما، آغاز پیدایش آن در تاریکی‌های افسانه فرو می‌رفت. پدر بزرگ پدرم، - که می‌گفتند یکصد و بیست سال عمر کرده است، - در وبای زمان محمدشاه، پس از آن که همه کسان خود را در لاهیجان از دست داده بود، سراسیمه به رشت گریخته و پس از سالها تنهایی بار دیگر زندگی تازه‌ای پی‌ریخته بود. همو این خانه را از حاج باقر شفتی، پیشنماز مسجد خمیران، خریده و تعمیر کرده بود و چیزهایی، از جمله يك بالاخانه که بیشتر به آشیانه پرندگان شباهت داشت و تیرهای چوبی آن به کمترین حرکت تندی به لرزه می‌افتاد، بدان افزوده بود. خانه، بجز آن بالاخانه، پنج اطاق و يك پستو و دو هره در سرتاسر دو ضلع شمالی و جنوبی داشت، بایک ایوانچه که به کفشکن مسجد می‌مانست و يك حیاط بزرگ پردرخت که دری يك لت، در انتهای دالانی کوتاه و سرپوشیده، آن را از حیاط اندرون جدا می‌کرد.

از سالهای نخستین زندگی من در این خانه، هنوز یادهای پررنگ و بویی در ذهن من بجاست. کافی است چشم بیندم

و خود را بار دیگر زیر شیروانی تاریک و گرد نشسته و نمود،  
یاروی شاخه‌های درختان سیب و گوجه وانجیر، یا لب‌حوض  
حیاط اندرون مشغول آب بازی، یادم ارسی بالاخانه سرگرم  
ورق‌زدن شاهنامه بزرگ پدرم و تماشای ریش دو شاخ رستم  
بینم. پسرکی که در آن روزگار بودم هم اینک در من زنده  
است و هنوز سوراخ سمبه‌های همان خانه را با کنجکاووی و  
لذت می‌کاود. زیرا، بی اغراق، برای من خانه همیشه همان  
یکی بوده است، همان که پس از چند سالی مثل گوشت قصابی  
تکه‌تکه شد و به تصادف بلهوسی یا تنگدستی وارثان به فروش  
رفت و، تا به خود جنبیدیم، با ما بیگانه گشت.

آنجا بود که، در خلوت آرام و روشن حیاط، بازی  
معصومانۀ من و دخترعمۀ همسالم، که هنوز چهار بهار به خود  
ندیده بود، با فریادهای رسواکنندۀ دایۀ پیرش که ناگهان  
سر رسید رنگ آلوده‌ای به خود گرفت و شرمساری آن تا  
سالها در دلم لانه داشت. شوهر عمه‌ام بتازگی پس از یک هفته  
بیماری مرده بود و ما، زیر نگاه پاک و مهربان پامچال‌های  
سفید، کنار جدول باریکی که راهرو سنگفرش را از باغچه  
جدا می‌کرد سرگرم بازی حکیم و بیمار بودیم. و اتفاق چنان  
افتاده بود که بیمار من، به فتوای بوعلی و رازی، احتیاج به  
مختصر تنقیه داشت ... و ترکه نازکی در دست من بود.

آنجا بود، در آن پستوی تاریک و دراز خوابگاه ما،  
که من بی صدا بزرگترین وحشت سراسر زندگیم را چشیدم.  
سحرگاه یک‌روز پاییزی بود. همه‌باران روی سفالهای  
پشت بام و زوزۀ باد، که از درزهای در به درون می‌وزید،  
قطع نمی‌شد. از پشت شیشه گرد گرفته بالای در، روشنایی



زردی تازه می‌ترواید. چشم باز کردم. آن بالا هیولای بی-شکلی، - که اکنون گمان می‌کنم روزنامه‌ای بود که روی رف پشت در پهن کرده بودند، - در تلاش بود که خود را به اطاق دراندازد. دلم یکباره فرو ریخت. خدا! حتما همان دیوه بود که عزت، - دختر آبله گون و فربه و سرتاسی که در خانه ما بود و مدام سقز می‌جوید و آب دهان در گوشه لب جمع می‌کرد، - داستانهای دلهره‌انگیزی از آن برایمان می‌گفت... هم آنجا بود که روزی، پنهان از نظر رعیت‌ها که از ده برنج آورده بودند و اسب‌های خود را کنار دیوار حیاط بسته اینک در مطبخ ناهار می‌خوردند، تو بره از سر اسبی برگرفتم و سوار شدم. اما طاق آجری دروازه ناگهان، مانند دستی از غیب، برسینه‌ام خورد و من به يك آن از روی پالان بر کفل درشت اسب لغزیدم و به پشت نقش زمین شدم.

خانه، خانه عزیزم که در آن زاده و پرورده شدم. چه بزرگ و چه پر اسرار بود، و من طی سالها باچه محبت سمجی زیر و بالای آن را کشف کردم و در تصرف آوردم. و خانه نیز با چه شکیبایی مادرانه‌ای خود را به دست من می‌سپرد و مرا از شیر اندیشه و احساس لبریز می‌کرد.

و اهل خانه، از خرد و بزرگ، تا چه حد وجودشان به زندگی من رنگ و بو می‌داد و هر روز اندکی بیشتر مرا می‌پرورد و می‌ساخت، - و نه تنها اهل خانه، بلکه حتی گربه و مرغ و خروس یا گنجشک‌هایی که جیک‌جیک کنان لای سنگفرش حیاط دانه می‌چیدند، یا چلچله‌هایی که در نیمه‌های بهار سر می‌رسیدند و کنج تیرهای تراشیده دامنه بام لانه می‌کردند.

خانه دنیای آشنایی‌ها و آموختگی‌ها، دنیای دلبستگی-  
های یکپارچه و ترسهای سنگین بود.

و خانه همچنین میدان همچشمی و زور آزمایی مابچه‌ها  
بود: سه پسر و يك دختر. با سرشت‌های گوناگون، که شتابان  
به دنبال هم رسیده بودیم و گویی می‌خواستیم به‌دوازهم سبقت  
بگیریم. برادر بزرگتر، پسر کی خود خواه و زورگو، مارا به  
چشم مهمانان ناخوانده می‌دید که جارا براوتنگ کرده و نرخ  
او را شکسته‌ایم. و چون لوس کرده مادر بزرگ بود، و پدرم  
نیز بیشتر به او میدان می‌داد، غالباً حکم او بر ما روان بود  
و دست و زبانش بر ما دراز. آنچه بهتر و پاکیزه‌تر بود، از  
خوردنی و پوشیدنی، همیشه به او می‌رسید. سه سفره، غذای  
او زودتر و چرب‌تر کشیده می‌شد و قاچ خربزه‌اش بزرگتر  
بود. با این همه، چه بسا که دستش به سهم لاغر ما دراز می‌شد،  
و اگر دین می‌جنیدیم، پاره‌ای از آن را می‌برد و، با دهان پر،  
خنده زیر کانه‌ای هم تحویل می‌داد. با او، همیشه و در همه چیز،  
می‌بایست مراقب باشیم.

یکبار، پدرم از سفر روسیه برگشته بود و به فراخور هر  
يك چیز کی برایمان آورده بود، - از جمله عطردان‌های  
کوچک شیشه‌ای به شکل گوزن و اسب و خر-گوش، که ناگفته  
پیداست يك روز هم در دست ما دوام نکرد. یادم هست که من  
گوزن خودم را از بالای هره توی حوض حیاط اندرون پرتاب  
کردم و خدا! چه زود پشیمان شدم، - آنقدر که، پس از چند  
هفته یا چند ماه که آب حوض را کشیدند، چشمان امیدوار و  
حسرت زده‌ام میان لجن سیاهی که پای حوض خالی می‌شد  
بیهوده دنبال گوزن شیشه‌ای می‌گشت. اما، از این گذشته، بد

برادر بزرگترمان يك خانه چینی سفید با بام گلرنگ داده شد که، با همه کوچکی، در چشم ما از خانه پدریمان بسیار قشنگتر می نمود. ولی، آنچه بیش از همه آرزو را در دلهای ما برآورد می انگیخت عروسك موبور و آبی چشم خواهرم بود که پیراهنی از اطلس روشن به تن داشت و ماهمه عاشق آن بودیم. خواهرم از ترس دستهای دراز ما، که هر دم در موهای تابدار و دامن اطلس عروسك چنگ می انداخت، کمتر در حضور ما با آن بازی می کرد. بزودی هم بکلی از ما کناره گرفت. می رفت و کنار مخدۀ مادر بزرگ، که قرآن روی رحل چوبی در مقابلش باز بود، می نشست و برای عروسكش لالایی می خواند و او را زیر لحاف کوچکی که مادرم برایش دوخته بود می خواباند. آنجا، دیگر ما جرات نداشتیم پر نزدیک بشویم. مادر بزرگ بایک تشر، - هه، پدر صلواتی ها! - ما را از اطاق بیرون می کرد. ولی ما کنار در می ایستادیم و با چشمان حسرت - بار تماشای کردیم و می دیدیم که مادر بزرگ هم، ضمن خواندن قرآن، گاه سر را برگردانده از فراز عینک به بازی خواهرم خیره می شود و در چهره اش لبخندی می شکفت. کس چه می داند؟ شاید او هم مثل ما بچه ها دل در گرو عروسك آبی چشم داشت.

خواهرم از عروسك خود سخت مراقبت می نمود و آن را، پشت پرده اطاق مادر بزرگ، کنار سوزنی اسباب حمام او در بستر خود می خواباند و به دست او می سپرد. با اینهمه، يك روز عروسك موبور آبی چشم ناپدید شد و هیچ جا اثری از او نبود، هیچکس از او خبری نداشت. خواهر کم، بیچاره، چه اشکها ریخت، اهل خانه چقدر به هر سوراخ سمبه سر زدند،

پدرم يك يك ما را به استنطاق کشید، تهدید کرد، وعده یاداش داد، ولی فایده نداشت. ما قسم می خوردیم و، همین که او بر اصرار می افزود، به گریه می افتادیم. و، برادر بزرگترم، مثل ما و بلکه بیشتر از ما. چهار پنج روزی گذشت. تا آن که نزد مادرم، - که هنوز از مرگ پدر خود گاه و بیگاه اشک می ریخت، - اقرار کرد که عروسک را پای درخت به، - درختی خمیده قد و گره خورده و پرسیایه، - چال کرده است. آخر، عروسک حالش خیلی بد بود و مرده بود. نمی دانم خواهرم هنگام نبش قبر. عروسک خود و دیدن دست و دامن گلی و سرن موربخته و صورت لك و پیس افتاده اش به چه حالی افتاد. ولی، من این جنایت را هنوز نتوانسته ام بر برادرم ببخشم. همان جا، در پای درخت به بود که هر سال، صبح روز قربان، کبلاغلامعلی، مؤذن مسجد خمیران، گوسفندی را برایمان سر می برید. ابتدا گودالی در زمین نمناک می کند و سپس، در حالی که پدرم، بیاض دعا در دست، مشغول خواندن دعای قربان بود و گوسفند پی در پی بع بع اضطراب سر می داد، چشم های گوسفند را سرمه می کشید و چند تکه نبات بزور در دهان او می گذاشت و کاسه ای آب، - به یاد لب تشنه شهید کربلا، - به لبانش می برد و آنگاه دو دست و دو پای او را گرفته لب گودال به پهلو می خواباند و، کارد به دست، بالای سز حیوان بیچاره چمباتمه می زد. چشمان برجسته و خون گرفته کبلاغلامعلی که در صورت باریک و تکیده اش، با آن بینی عقابی تیر کشیده و ته ریش تنک و سیل نك تاییده، جلو سبانه ای داشت به پدرم دوخته بود، و همین که پدرم با دست اشاره می کرد، کارد را بچابکی بر گلوی گوسفند می-

کشید و یکباره خون سرخ روشن فواره می‌زد و با فش فش  
 خفه‌ای، که برای ما گرگ بیچگان حریص لذتی پر هراس به  
 همراه داشت، بر دیوارهٔ گودال می‌پاشید و پیچ و تاب خوران  
 به پایین می‌دوید. حیوان دست و پا می‌زد و پس از چندی در  
 آرامش مرگ آسوده می‌خفت. کار او تمام بود، ولی کبلاب  
 غلامعلی هنوز کارها داشت که در چشم ما هر يك از دیگری  
 دیدنی‌تر بود. آن چاك نازکی که او به پوست بالای سرزانوان  
 گوسفند می‌داد و بعد در آن می‌دمید... رگهای شقیقه و گردنش  
 چنان بر می‌جست، صورتش چنان رنگ سرخ تیره‌ای به خود  
 می‌گرفت و نگاه چشمان از حدقه در آمده‌اش چنان ترسناک  
 می‌شد، که رنگ از رخسار ما می‌پرید و بی اختیار خود رابه  
 هم می‌چسباندیم. و او می‌دمید و می‌دمید، و هر چند گاه ترکهٔ  
 باریکی را در چاك پوست فرو می‌برد و به‌چپ و راست می‌گرداند  
 و باز می‌دمید و مشت بر لاشه می‌زد تا آن که به صورت خیکی پر باد  
 در می‌آمد که زائدهٔ گردی به شکل لبهٔ خراطی شدهٔ نی قلیان  
 در وسط آن دیده می‌شد، با چهار پاچهٔ از هم گشادهٔ راست  
 ایستاده، و کبلاب غلامعلی، خسته و از نفس افتاده، عرق‌پیشانی  
 خود را با آستین لوله شده‌اش پاك می‌کرد و لبخند رضایتی  
 به ما می‌افکند که جا داشت زهره‌مان از آن بترکد. ما آن قدر  
 آن جا می‌ماندیم که قصاب پوست از گوسفند می‌کند و لاشه  
 را به يك پا از شاخهٔ درخت می‌آویخت و احشاء او را يك به  
 يك بیرون می‌کشید، دل و قلوه و جگر و شش را در طشتی  
 که آنجا بود می‌نهاد، شکمبه را درون گودال می‌انداخت و ما  
 با افسوس می‌دیدیم که خون دلمه بسته، که پرتو سرنجی رنگ  
 فلز گونه‌ای به خود گرفته بود و تازه زنبورها و مگس‌های

درشت سبز رنگ ، - که ما می گفتیم سیدند ، - بالای آن به پرواز در آمده بودند، چنین آلوده می شود. کبلاعلامعلی ، همچنین، روده را می گرفت و، با فشار دوانگشت، بتدریج آن را در گودال خالی می کرد ورشته دراز خاکستری رنگ لزوج را حلقه حلقه به دست می پیچید و سر انجام روی پوست، که بر زمین گسترده بود، می نهاد. این پوست و روده، با کله و چهار پاچه گوسفند، سهم او بود که با خود می برد. اما لاشه شقه شده، با دنبه و گردن، به اندرون می رفت تا مادر بزرگم آن را قسمت کند و برای خویشان و همسایگان بفرستد و، آن - چه را که باقی می ماند، به گدایانی که دم در هجوم می آوردند بدهد.

راستی، چه گدایانی بودند! بیشترشان زن، با بچه های شیرخواره که به کول بسته بودند، رخت و چادر ژنده، بدبو، پایرهنه، خاک آلود... روزانه، بیست سی تن از آنها در خانه مان را بازمی کردند و دم پرده متقالی که به در آویخته بودمی ایستادند و آه و زاری می کردند، تا کسی بیاید و مستی برنج در ته کاسه شکسته یا بشقاب لب پریده به دستشان بدهد. گاهی نیز پس مانده غذای شب را در گمچی ریخته بدانها می دادند تا بخورند. این رسم هر روزه بود. اما، ، سالی دوسه بار، آش و حلیم نداری یا شام شب عاشورا چنان ازدحامی از گدایان زن و مرد به در خانه مامی آورد که ناگفتنی بود. دلم برایشان می سوخت، اما سخت وحشت داشتم: اگر کمی بیشتر به درفشان می آوردند و کلون در کنده می شد، من و دیگر بچه ها، که پشت در از لای درزها با دلهره نگاه می کردیم، چه می شدیم؟ من این گداها راهیچ دوست نداشتم. مقصرشان می شمردم. چرا حرف

مادر بزرگشان را نشنیده بودند و، بجای آن که به مکتب بروند و کفش و لباسشان را پاکیزه نگهدارند، سر کوچه بازی کرده و در محله‌های شهر به ولگردی رفته بودند؟ درست است که آنها هرگز نمی‌توانستند نوۀ مرحوم امین‌التجار باشند و، هر جا که خواسته باشند بروند، کلفتی یا نوکری دنبالشان باشد. اما، دست کم، مثل این مشدی ابراهیم بقال سر کوچه می‌توانستند باشند که بوی تغارهای پنیر و زیتونش سرتاسر گذر را پر می‌کرد، یا مثل این اوستا رجب پینه دوز که کلاه پوست پشم ریخته هرگز سر کچلش را برهنه نمی‌گذاشت. و آنوقت می‌توانستند، بجای آه و زاری و شفیع آوردن خدا و پیغمبر، گاه که پدرم از مقابلشان می‌گذشت، مثل آنها سلام بلندی بکنند و جوابی بزرگوارانه بشنوند:

– صبحکم الله بالخیر!

راستی، پدرم، با آن عبا و سرداری و کلاه ماهوت سیاه و تسبیح کهربای درشت که انگشتانش مدام با آن در بازی بود، چه ابهت و وقاری داشت و از چه احترام بی‌غل و غشی نزد مردم محل برخوردار بود! نمونه زنده‌ای بود که ما پیش چشم داشتیم و هر چیز و هر کس را با آن می‌سنجیدیم. و هیچکس، حتی عموها و دائی‌های ما، نمی‌توانست از دور هم سر برابری با او داشته باشد. تلنگری که او با قدرت فتری که یکبارۀ باز شود، به لاله گوش‌مان می‌زد چه دردناک بود و در نگاه چشمان سبزش همواره چه خشم سردی می‌جوشید! آنقدر که ما از او می‌ترسیدیم، راست بدانید که از خدای زمین و آسمان نمی‌ترسیدیم. اما، گاه نیز، مثل خدا، چه مهربان می‌شد! بردبار و گشاده رو می‌ایستاد و کف دست را به دیوار یا چارچوبۀ در

تکیه می‌داد، و ما، يك يك، پشت پایش می‌نشستیم و ساق بلندش  
را در آغوش گرفته بشادی دل تاب می‌خوردیم. و او، لبخند  
زنان، می‌خواند.

دو، دو!

ماس، ماس!

اما اره کشانیم،

اما تی پره خوبشانیم،

اما ماستا خوریم، دوغا فیشانیم. ۱

چیزی که بود، در مقابل يك تن که گوش تا گوش در  
لذت خنده‌ای خاموش غرق می‌گشت و شعله نگاهش از مرز  
هست و نیست می‌گذشت، دیگران سرا پا رشك و بیتابی بودند.  
ما، جیغ کشان، یکدیگر را هل می‌دادیم و در پای پدر  
می‌آویختیم و آن‌را، که تاب می‌خورد و نمی‌خواست پایین  
بیاید، بزور می‌کشیدیم و پیوسته فریاد می‌زدیم:

– حالا من! حالا من!

زندگی در خانه شیرین بود.

وقتی هم که عزت چهار دست و پا از کنار دیوارهای  
پستو می‌رفت و مثل اسب خرناس می‌کشید و به هر يك از ما  
نبوت سواری می‌داد، شور شادی مان کمتر از این نبود. این  
دختر درشت اندام آبله گون، که پوستش در سفیدی به شیر  
تازه دوشیده می‌مانست و تنی مانند بالش پر قو نرم و گرم  
داشت، گویی برای بازی و سرگرمی ما آفریده شده بود.  
پدرش نجار پیر، تنک مایه‌ای در همسایگی ما بود که خداوند

۱- دوغ، دوغ! ماست، ماست! ماها اره کشیم و از خوبشاوندان بدتر هستیم.

ماست رامی‌خوریم و دوغ را دور می‌دیزیم.



او را به چهار دختر قد و نیم قد و دو پسر بیکاره مبتلا کرده بود. و این هم از بخت بلند ما بود که اوستا تقی نمی توانست از عهده این همه سرنانخور بر آید. و گرنه، چه کسی جز عزت می توانست خواب و بیداری مان را به چنان تصویرهای رنگین دیو و درویش و سیمرغ و دختر شاه پریان آکنده سازد، شیر و سگ و آهو و کبوتر را با ما به سخن در آورد و با ترانه‌ها و متل‌های پرمایه گیلکی زندگی را در ما با شعر در آمیزد؟

ادرا و اکون باد بایه،

او درا و اکون باد بایه،

دختر نجار بایه،

تازه علف بیرون بایه..

و راستی، از نفس گرم عزت، چه گل و گیاه سرسبزی در خاطر مان می دمید! سالها بعد، وقتی که جوان نوسالی بودم، عزت را در بازار تهران دیدم که بی حجاب با کلاه لبه پهن حصیری و کفش پاشنه بلند و پیراهن دامن کلوش سفید می رفت و لبخند مضطرب فروشنده‌ای که بنجلش خریدار ندارد بر لبانش ماسیده بود. دلم از دردمالش رفت. نخواستم اظهار آشنایی کنم و زود از کنارش گذشتم.

او برای همیشه در شمار گمشدگان من درآمد. اما دریاد کودکی من هنوز همان عزت خپله مهربان است که با ما بازی می کرد و قصه می گفت و بدان خوبی سواری می داد. هر چه او خوب و خنده رو و بردبار بود، ما، بی آن که خود بدانیم نتراشیده و پر مدعا و مردم آزار بودیم. خاصه من، کودک لاغر و سیاه چرده زود خشم، که یک دم آرام نداشتیم. به همه

جا سر می زدم و به همه چیز کار داشتم. زیرو بالای خانه و آن حیاط وسیع پر درخت جولانگاه من بود. از درو دیوار بالا می رفتم، تا چه رسد به درخت. يك بار، در همان اطاقی که مادر بزرگم صبحها در آن قرآن می خواند، رفتم و روی تیزه بالای لنگه دری که به تنبی - اطاق پذیرایی - باز می شد نشستم، و آنقدر جست و خیز و شیرینکاری کردم که ناگهان در از پاشنه در رفت و درست دم رحل قرآن مادر بزرگ به سجده در آمد، و من هم باخنده دلیرانه که بر ترس دوجانبه ام پرده می کشید فرشته وار بزمین نازل شدم.

- ای تی بزا بکاشتانه پرامن ... صلوات بده! ۱

مادر بزرگ هر گز فحش بد نمی داد - گناه بود! - و تا کرد به استخوانش نمی رسید از ما پیش پدرمان چغلی نمی کرد. اما انصافا آن روز کنگ حقم بود.

آشنایی من با درختان بسیاری که حیاط ما را به صورت نیمچه جنگلی در آورده بودند نمی دانم کی و چگونه آغاز شد. مگر بچه گربه می داند از چه روزی با دم علم کرده روی تیغه دیوار رفته است؟ اما از میان همه درختان سیب و به و گوجه و انار و بادرنگ و لیمو، دوستی من با درخت انجیر تناوری که در کنج حیاط روئیده بود رنگ دیگری داشت. گذشته از میوه های شیرینش که کلاغها را از دور و مابچهها را از نزدیک بسوی خود می کشید، من دوست داشتم خود را میان برگهای پهن شاخه های بالایی پنهان کنم و به کوچه و خانه های آن سویس چشم بدوزم. از آن دیدگاه بلند، می توانستم زن ها را بی چادر در خانه هایشان ببینم و جسته گریخته حرفهایشان را بشنوم.

۱ - ای بر پدر آنهائی که تو را کاشتند و زاییدند ... صلوات!

آب برداشتنشان با کرتخاله از چاه با حرکات موزون و چالاکي همراه بود که بازوان خمیده و گیسوهای بافته‌شان را به رقص وامی‌داشت و دیدنش از دور برایم لذتی بود. نگاهم در نیمه تاریکی اطاقها و ایوانها فرومی‌رفت و تصاویری مه‌آلود پیش چشمم می‌نهاد. اینجا بیماری در بستر افتاده بود، آنجا زنی جارو می‌کرد یا کتنه بارمی‌گذاشت. بچه‌های ولگرد در کوچه با هسته‌آشتالو بازی می‌کردند و فحش می‌دادند. گیل‌مردی بار برنج یا زغال براسب نهاده می‌گذشت. درشکه‌ای بی‌شتاب می‌رسید و بچه‌ها بچالاکي پشت آن سوار می‌شدند. یکی با صدای زیر و خنده‌آلود به‌ترکی فریاد می‌کشید:

— هه، ادا، وور! شلاق! (۱)

و سورچی‌رو برمی‌گرداند و با شلاق تاییده بلندش، از بالای کروک یکی دوضربه فرود می‌آورد و به راه خود ادامه می‌داد. من با نگاه دنبالش می‌کردم. کوچه باریک و کج و کوله بود. پیشامدگی بالکون همسایه یک چند منظره را کور می‌کرد. کمی دورتر، دامنه بامهای سفالی دو طرف تقریباً به هم می‌پیوست. آخرهم کوچه به‌چپ می‌پیچید و ردش گم می‌شد. به کجا می‌رفت؟ هنوز تصور درستی از آن نداشتم. ما جز برای مکتب و حمام بیرون نمی‌رفتیم، و هر دو در چند قدمی خانه‌مان بود. همیشه هم می‌بایست بزرگتری همراه‌مان باشد. من از بالای درخت انجیر دنیای دیگری می‌دیدم که مرا به خود می‌کشید و در همان حال از آن ترس داشتم. فضایش بازتر و حرکات در آن آزادتر بود. وقتی که پایین می‌آمدم، با شور بیشتری جست و خیز می‌کردم. اسب می‌شدم و دور حیاط می‌تاختم.

۱- می! پسر، بز، شلاق!

به سرو کول برادرها می‌پریدم. چیزهایی را که از بچه‌های  
گذر شنیده بودم می‌خواندم:

باران باره یا تک تکا دانه،

کرجی بان نیشته کرجی کناره،

ای پدر سوخته، مادر سوخته، به بیشیم به‌خانه. (۱)  
گاه نیز فحش‌های بدشان را برای آزمایش تکرار  
می‌کردم. مادرم خود را به نشنیدن می‌زد. یا اگر امکان پرده  
پوشی نبود، تهدید می‌کرد که این بار به‌دهنم فلفل خواهد ریخت.  
هوای بیرون، خواه‌ناخواه، به‌درون خانه می‌وزید.  
و خانه کهنه بود و بزرگ بود. هنوز شگفتی‌ها در چنته  
داشت و تا سالها، بلکه تا پایان عمر، می‌توانست ما را به خود  
دل بسته دارد.

آن دو تنبی مردانه و زنانه، با دیوارهای گچ‌بری و  
طاقچه‌ها و رفها که شمعدان‌های بلور بالاله و آویز دست‌های  
دوری و کاسه و گلدان چینی مرغی بر آن نهاده بود، با آن  
مخده‌های مخمل کمی رنگ‌رفته که در صدر ونیمی از دو طرف  
اطاق گسترده بود؛ آن ارسی باشیشه‌های رنگارنگ و آن سقف  
پر نقش و نگار که در چهار گوشه‌اش جفت طاووسیهایی با گردن  
باریک و کشیده نوك به نوك و بروی هم بودند و در وسط هم خورشید  
خانم با چشم‌های درشت سیاه و ابروی پهن و سمه کشیده بی‌اعتنا  
به پایین نگاه می‌کرد و دو جعد سیاه رخسار بزرگ کرده‌اش را  
در میان می‌گرفت... تخته‌های سقف اینک شکاف برداشته و  
چکه‌های باران روی گلهای سرخ حاشیه شتک زده لکه‌های  
دراز قهوه‌ای رنگ بجا گذاشته بود. با این همه، این دو اطاق،

---

۱- باران دانه دانه می‌بارد و کرجی بان کنار کرجی نشسته است. آ... بیا برویم به‌خانه.

که با پرده‌های آویخته و درهای بسته‌اش هوایی مانده اما خنک و شیرین داشت، در نظر ما همچون بهشتی می‌نمود، -  
خاصه در روزهای نوروز باستانی که ظرف‌های شیرینی و مریخوری‌های پراز آلبالو و آلوی خیسانده روی طاقچه‌های آن نهاده بود. ما در کمین می‌ماندیم و، در گیرودار شلوغی هنگام رفتن مهمانان، میدان را خالی می‌یافتیم و دستبرد جانانه‌ای می‌زدیم.

دزدی معصومانه‌ای بود که یقین دارم روح مرحوم امین‌التجار به آسانی آن‌را بر ما، نواده‌های عزیزش، می‌بخشید. ولی، بدبختانه، از آن بدتر هم چیزی بود... آویزهای بلور لاله‌ها، نمی‌دانید، در نور آفتاب چه درخششی داشت و چگونه هر چیز از ورای آن به حاشیه‌ای هفت رنگ آراسته می‌شد! ما، دور از چشم یکدیگر، فرصتی می‌جستیم و این بلورهای سه‌گوش را می‌کندیم و تند در جیب پنهان می‌کردیم. آخ! چه ساعت‌های خوش بازی در گوشه‌ حیات اینک به انتظار ما بود! اما، اگر می‌خواستیم غنیمت‌مان را با پس گردنی از مانگیرند، می‌بایست زرنک باشیم و نوک تیزش گوش آن را با سنگ بشکنیم. آن وقت، اگر می‌گفتند:

- هی، فلان فلان شده! باز تو این آویزها را کنده‌ای!  
می‌توانستیم با آرامش وجدان جواب بدهیم:

- نه، بخدا! آن گوشه‌ حیات پیداش کردم. ببینید، شکسته است!

اما اینجا دیگر مجال چشم‌پوشی نبود. گمان می‌کنم برای همین بود که يك روز دوستم، درخت انجیر، - که گفته می‌شد پدر بزرگم به دست خودش آن را کاشته است، - مرا به

تندخویی از خود راند. بامن قهر بود.

صبح آن روز باریده بود و برگها هنوز نم داشت. خانه خلوت بود. مادرم برای عیادت بیمار به خانه برادرش رفته بود و خواهرم را با خود برده بود. من اشک بسیار ریخته بودم، اما فایده نداشت. آنجا جای پسرها نبود. هیچوقت نبود. نزدیک غروب برادرهایم از مدرسه برگشتند و راست به سراغ درخت انجیر رفتند. من هم، - گرچه خانه در غیبت مادر چهره نامأنوسی داشت و مرا از دل و دماغ می انداخت، - از دیدن آنها به جنب و جوش افتادم و خودم را به درخت رساندم. اما، خیلی بالا رفتم. روی يك شاخه کلفت افقی، که دوسه متری تا زمین فاصله داشت، نشستم. سپس، در شاخه های نازک بالایی چنگ انداخته، به احتیاط روی آن قدم برداشتم و لای برگها به جستجوی میوه پرداختم. دیوانگی بود. دلم میلرزید. ولی دوست داشتم که برادرانم ببینند. آنها هرگز همچو جرأتی نداشتند...

ناگهان پایم روی پوست صاف و لیز درخت سرخورد و افتادم. از هوش رفتم.

وقتی که چشم باز کردم، خودم را لب حوض حیاط اندرون یافته ام. مادرم در همان میان سر رسیده بود و سراسیمه، بی آن که چادر سیاه بیرونش را از سر بگیرد، مرا کشان کشان به آنجا برده آب به سر و روی گلی ام می زد و به عادت همیشگی نفرین می کرد:

- الهی، سرنگون بشوید! آخر، چقدر هول و تکان بخورم، از دست شما؟ ...

صدای مادر خشمگین بود، ولی من به آسودگی سرم را

برسینه‌اش تکیه داده بودم. غمی نداشتم. مادر آنجا بود...  
یکی دو هفته بعد هم دیگر اثری از خراشیدگی يك طرف صورتم نبود.

کم کم بزرگ می‌شدیم. با پسرهای کوچک و همسایه همچنان آمد و رفتی نداشتم. حتی با بچه‌های خانواده کمتر می‌جویدیم. حس بزتری ریشه‌داری همواره ما را از دیگران جدا می‌داشت. روزی دوبار به مدرسه می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. دیگر هم کسی با ما نمی‌آمد. در کوچه رفتاری سنگین و آقا-منشانه داشتیم، - درست همان که از نوه‌های کسی مثل مرحوم امین‌التجار انتظار می‌رفت. ولی در خانه و مدرسه، - در هر جای در بسته، - دست هر بچه‌ای را در بازیگوشی و بدزبانی و مردم‌آزاری از پشت می‌بستیم. اما، هر کدام بتنهایی، بی‌هیچ همپشتی و یگانگی... همیشه و در هر مورد، یکه‌بزن و یکه‌بخور بودیم، و چاره نبود: به هم حسدمی‌ورزیدیم، هیچ باهم سازش نداشتم. و این بیشتر زیر سر- برادر بزرگم بود. يك بازی نبود که در آن جر- نزنند و قلب نکند. کوتاه و درشت‌وسنگین بود. وقتی که به او سواری می‌دادیم، از نفس می‌افتادیم. کمرمان می‌شکست. و او، از بدجنسی، دست‌ها را زیر گلوی ما گره می‌بست و خودش را آویزان می‌کرد. اوف! خفه می‌شدیم. و با این همه، گاه که نوبت سواری دادن او می‌شد، بازی را به هم می‌زد، یا تا نیمه راه بیشتر نمی‌رفت - در واقع می‌دوید و به يك حرکت شانه‌ها ما را بزیر می‌انداخت. کیف کورمان می‌کرد...

برادر دومی من طبیعت راست‌تری داشت. خون سرد و دیرجنب و خواب‌آلود به نظر می‌رسید. پاهایش انگار مثل

زیانش سنگینی می کرد. اما درشت استخوان و کشیده قد بود، و اگر دست و مشتش به کار می افتاد، حریف ترسناکی می شد. با او بهتر می ساختم. در خانه، بازی من با او و سخت ترین کتک کاری های من با او بود. زیرا او هم گاه به سرش می زد که در جای پای برادر بزرگ قدم بگذارد. و این دیگر تحمل ناپذیر بود. من از هردوشان می خوردم. طبیعی بود. اما از هر دو چابکتر بودم. بی پروا، یکی می زدم و در می رفتم. و آنوقت سرتاسر حیاط، پشت این درخت و دور آن چاه، دنبال هم می دویدیم. درها بود که تراق! بشدت باز و بسته می شد و ما مثل باد از اطاقها می گذشتیم. از هره روی کاشی های لبه حوض می پریدیم و باز دوسه پله یکی بالامی رفتیم. سر آخر هم، نفس زنان و جیغ کشان، پشت شلیته چین در چین ننه که بوی آب صابون و کته و دود زغال میداد، یا کنار چادر نماز فراخ و پاکیزه و بی لك مادر بزرگ، پناه می بردیم. ناچار به میان می افتادند، و به زبان خوش یا با توپ و تشر، ما را از هم جدا می کردند. ولی کار به همین آسانی ها هم نبود، گاه مشت و لگدی پرانده می شد، که احتمال داشت به میانجی بخورد. و آنوقت، آن که دیرتر می جنبید و دم دست می ماند، سرو کارش با انبره مادر و مادر بزرگ می افتاد.

ننه - زن دوکاره درشت اندام، با صورت کشیده، بینی عقابی، نگاه خسته اما گرم، لب زیرین سنگین و افتاده - همیشه جانب مرا می گرفت. دوستم داشت. تا اندازه ای مرا بچه خودش می دانست. پنج شش ماهه بودم که مادرم قهر کرد و به خانه پدرش رفت، و او چندین ماه با شیر گاو و کیف و نیات داغ از من پرستاری کرد تا باز مادرم آمد. باری، من لاغر



زشت سیاه، لوس کرده ننه بودم. کشمش نخود، گردو، فندق شب پاسی و شیرینی عروسی، هرچه از هر جا گیرش می آمد، به من می داد. گاه هم دل و جگر مرغ را، پنهانی، از خورشی که روی منقل می جوشید بیرون می آورد و به دقت فوت می کرد و به من می خوراند. و می سپرد که به کسی نگویم. من هم البته قول می دادم. ولی خود همان گفتن لذت دیگری بود که نمی شد از آن گذشت. ها! دلشان بسوزد! اما جریمه پرگوئی مرا می بایست ننه بدهد. بچه های دیگر به سر وقتش می رفتند، و اگر هنوز چیز خوردنی داشت، از او می گرفتند، و گرنه دادمی - کشیدند و فحش می دادند، یا دور ترك می ایستادند و کف زنان برایش می خواندند:

ننه، ننه،

صندوقه جیر مورغانه نه.

دس نوازه ن، بیشوارده نه. (۱)

و نمی دانم چرا این شعر به ننه بر می خورد. شاید سایه ای از گفته بزرگترها در آن می دید...

و دردناکتر از همه شاید این بود که من هم با دیگر بچه ها همصدا می شدم و کف می زدم و جست و خیز می کردم. آخ! میمون! ... ولی، آخر از کجا می توانستم بدانم؟ چه می فهمیدم؟

روزی که پدرم به بهانه چندشاهی تفاوت خرید روزانه گوشت و سبزی، پس از سالها خدمتگزاری، ننه را بیرون کرد، من مثل مادر مرده ها یک شب تمام اشک ریختم و بی شام سر به بالین نهادم. خانه تا چند روز به چشم خالی می نمود. گم کرده ای

۱- ننه، ننه، زیر صندوق تخم مرغ هست. مبادا دست ببری: شمرده است

داشتم. گوشه و کنار حیاط می گشتم، دم به دم سر به مطبخ می زدم، پای حوض می رفتم و با تلنگر به آب ماهی های قرمز را رَم می دادم، و چوب از درخت می کندم و به درو دیوار می کوفتم، دنبال مرغ و خروس می دویدم. مرغها سراسیمه می شدند و با قدقد بر آشفته هر کدام از يك سو در می رفتند! اما کمی دورتر گردن می کشیدند و با چشمان گرد حیرت زده نگاهم می کردند، و از ترس، نك زدن ودانه چیدن فراموششان می شد. و من باز چوبم را در هوا تکان می دادم. بگذار بترسند. همه، همه بترسند. «برویداز اینجا! نمی خواهم دیگر ببینمتان!» و صدایم چه ترسناک بود! مثل آن روز پدرم، که با توپ و تشر ننه را بیرون کرد. گرچه شاید از اول همچو قصدی نداشت. می خواست زهرچشمی بگیرد، مثل دفعه های پیش. اما نمی دانم چرا این بار هیچکس میانرا نگرفت، نه مادرم، نه مادر بزرگم. پدرم بالای هرّه اندرون ایستاده بود و ننه، آن پایین، لب حوض. مابچه ها هم، اینجا و آنجا، تماشاگرانی مضطرب. صدای کلفت پدرم آن روز مانند رعد بر سفالهای دامنه شلاق می زد. از شنیدنش بند دلم پاره می شد. اما ننه گرگ باران دیده بود. آرام می گفت: «خوب، البته که می روم. پولم را بدهید، می روم.» سایه پلکهای فرو آمده و غنچه قهر آلود لبهای پر گوشت چیزی از جوانی گذشته را به چهره اش باز می آورد. اطمینانی در لحن گفتارش بود. «پولم را بدهید، يك ساعت هم اینجا نمی مانم.» آخ، ننه، ننه! پس من؟ و اشك در چشمم می لرزید. حرف همه بر سر پولی بود که پیش پدرم داشت، پنجاه و چند تومان که پانزده بیست سال زحمتش در این خانه بدان خلاصه می شد.. پدرم به اطاق رفت و زود بر گشت. در دستش کیسه متقالی

بود که از همان بالای هره پرتاب کرد. «بگیر!» و سکه‌های نقره روی سنگفرش حیاط فواره زد. کار تمام بود. همه برجا میخکوب بودیم. ننه را می‌پاییدیم. ننه خم شد. پولهارا یکی یکی برداشت و باز در کیسه ریخت. پدرم بیتابی می‌کرد: «ده، زود باش گورت را گم کن!» و با دوسه فحش دیگر به- اطاق رفت. ننه سر بلند کرد. چشمانش زیر پرده اشك برق می‌زد. دلم کمی آرام گرفت. گریه‌ام بیشتر شد. خیلی بیشتر. پیش از غروب، ننه دیگر رفته بود. پاره‌ای از وجودم رفته بود...

زخم این نخستین تجربه من از وزیرانگری زندگی را می‌بایست کشف تازه و شورانگیزی بهبود بخشد.

پاییز رشت و باران‌های شلاقکش دوسه روزه اشع در پیش بود. از سقف‌ها بیم‌چکه می‌رفت. سفال پشت‌بام می‌بایست مرمت‌شود. یک‌روز کبالاحسن سفالچین- مردی کوتاه و کلفت با چوخوا و شلوار پشم دستباف، چموش و پاتاوه، کلاه پوست طالشی، سر تراشیده و ریش جو گندمی - یاالله! گویان، با قدم‌های سست و سنگین آمد. پس از سالها، راه پشت‌بام را دیگر می‌دانست. در پاگرد تاریک بالاخانه منبری بارو کش پارچه سیاه برای روضه‌خوانی دهه آخر صفر نهاده بود. کبالاحسن روی پله آخر منبر ایستاد و در کوچک مدخل بام را بالا زد و هن و هن کنان، با چابکی خواب‌آلود خرس خود را از سوراخ بالا کشید. ما پسرها پای منبر ایستاده بودیم و چشم حسرت‌مان به دهانه نیم روشن مدخل بام دوخته بود.

تاپ تاپ خفه قدم‌های سفالچین روی تیرهای بام دور شد، خاموش گشت. لابد به زوزه بام رسیده بود. خوش به حالش!

چه خوب می توانست از آن بالا همه جا را ببیند! خیلی بهتر از بالای درخت انجیر، با آن برگهای پهن و شاخه های کلفتش... برادرهایم رفتند پی بازی شان. من پا به پا کردم و ماندم. کسی توجه نداشت. نوبت هنر نمایی من بود...

سرو صدایی به گوش نمی رسید. از پله های منبر بالا رفتم و سرک کشیدم. بوی گرد و نم چندین ساله به دماغم خورد. روشنایی از روزنه بام بر ستون ها و خرپاهای شیروانی و تیرهای کف بام می ریخت و زود از توش و توان می رفت، نمی توانست تا ژرفنای تاریکی نفوذ کند.

«ببینم، می توانم؟» دلم می زد. پایم را روی دیواره پشتی منبر که از همه جا بلندتر بود نهادم، خودم را روی نوک انگشت ها، روی ناخن ها، کشیدم و با تکیه بر دو دست به یک خیز زیر شیروانی بودم. و تازه، اول حیرت و رمیدگی من بود - تنها، در آن نیم تاریکی وهم خیز... صدای قلب خودم را می شنیدم. از ترس، جز هاله روشن روزنه نمی خواستم چیزی را ببینم. خش خش از آن ته، از میان سیاهی، به گوشم رسید. پاهایم بی اختیار مرا به پای نردبان چوبی روزنه برد. بالا رفتم و سر از روزن بیرون کردم. چه دنیای روشنی! نفس هوای تازه بر گونه و گردنم دمید. کبلاحسن کمی پایین تر روی سفالها چمباتمه زده بود و سر به زیر داشت. با کاردک آهنیش کاکل سبز و تاجدار خزه ها را می کند و سفالهای شکسته را به حیاط پرتاب می کرد. بالاتنه ام را از روزن بیرون کشیدم. زیر دستم چند سفال صدا داد. کبلاحسن روبر گرداند و مرا دید. چشمانش گرد شد:

- آوو، ایا چی کنی تو زهی، پدر صلواتی؟ اها،

زوباش. بوشو بجیر! (۱)

گردن پرچین و چروکش تا بنا گوش گویی گر گرفته  
بود. سرش را بسوی حیاط برگرداند و فریاد زد:

— خانم! ... های، خانم! ازا کا بگیرید. خودای نکرده  
کفه، انی خون دکفه همه تانا گردن! (۲)

نمی دانم کسی در خانه صدایش را شنید یا نه. اما من  
به يك چشم برهم زدن لب مدخل بام بودم و، پس از نگاه کنجکاوانه  
به اطراف، باچالاکی ترس پایین می سریدم. چیزی که بود، در  
همین گذار بس کوتاهم در دیار شبانه زیر شیروانی، چشم  
چیزها دیده بود. چند شمشیر و قمه و سپر، دوسه بیرق سیاه و  
سبز تعزیه گردانی، دفترهای کت کلفت تجارتنی، — از آن ها که  
در بازار کنج حجره پدرم انباشته بود — و يك جعبه بسیار  
بزرگ تخته‌ای که همینقدر فرصت یافتم درش را بلند کنم و  
بینم پر از کاغذ و نوشته و قباله و هزار چیز دیگر است.

از آن روز درهای سرزمین ناشناخته‌ای بزوی ما پسرها  
گشوده شد، و ما می‌بایست گاه و بیگاه از پله‌های کاشیفرش  
بالاخانه برویم و از فراز منبر دریچه بام را بالا بنیم و با هم  
به کشور ترس و رؤیا قدم بگذاریم.

و براستی ترس در هر قدم بود: هر سو تار عنکبوت،  
همچون پرده‌ای از تافته سنگین و لزج، و آن خش خش بریده  
و گاهگیر که درست به قلب ترسان نشانه میرفت، و آن سایه‌های  
لغزان که در تاریکی می‌لولیدند. آن موشها و سوسمارها، آن  
شب‌پره‌ها که ناگهان از کنج خرپایی به پرواز درمی‌آمدند،

۱- آه اینجا چه می‌کنی، پسر پدر صلواتی! آها، زودباش برو باین!

۲- های، خانم! این بچه را بگیرید. خدای تکرده برت میشود و خوش به گردن

همه می‌افتد

آن نر گربه پیر که غافلگیر شد و با غرش خفه جوجه‌ای را که  
زدیده بود به دندان گرفت و دربرد، آن تخم باریک و دراز مار  
که کنار تیر بام پیدا کردیم و ذوق کنان با خود به زیر آوردیم...  
اما جزیره گنج ما آن جعبه بزرگ بود - پر از هر  
چیزی که بتوان در تصور آورد. و ما آن همه را طی سفرهای  
اکتشافی مکرر و ارسی کردیم و تخمین زدیم و صاحب شدیم:  
قلمدان با قلمتراش دسته‌شاخی و قاشق نقره و مقراض، قلم‌های  
چوبی پهن، مسطر نخی، لاجورد و سنگرف و رنگ و اکلیل  
مذهب کاری، ترازوی زرگری، ورق‌های کاغذ روغنی که ما  
«آبچین» می‌گفتیم، سکه‌های مسی بانقش شیر نشسته دست آموز  
که به خورشید خانم سواری می‌داد، مهرها و انگشترهای عقیق،  
چند عکس زرد گشته و رنگ شسته پدر بزرگم با چهره لاغر  
و ریش تنک و عمامه شیر و شکری، دفترچه‌های درسی عمومی  
پدرم - میرزا جواد - که در دارالفنون درس می‌خواند  
و جوانمرگ شد، تسبیح گلی هزار دانه که هر چه می‌کشیدیم  
مانند روده گوسفند باز می‌آمد، و انبوه سیاه مشق و نمونه‌های  
خط خوش، از نسخ و نستعلیق و شکسته، روی کاغذ ترمه و  
خان بالغ که بر آستی چشم را نوازش می‌داد و درپای برخی‌شان  
امضای پدر بزرگ پدرم بود، و همچنین قباله و سند و بنچاق  
تا بخواهی - طومارهای قد و نیم قد یا کاغذ آبی و سفید  
و خاکستری و ده بیست مهرگرد و دراز و چار گوش بر پشت  
و روی هر کدام الحاج خلیل، یا صادق الوعد، هو العی الاعلی...  
بیشتر این‌ها عقدنامه‌های خویشاوندان دور و نزدیک دونسل  
پیش بود و سیاهه جهیز و قبالة خانه و ملک و دکان یا اجاره -  
نامچه و وصیت‌نامه و انتقال‌نامه، همه با خطی شتابزده و عبارات

پیچیده و آخرهای سطرها درهم رفته و ناخوانا که هیچ از آن سردر نمی‌آوردیم، اما بوی پژمردهٔ نفسگیرش مرا به یاد گورستان کوچک روبروی مسجد خمیران می‌انداخت که، چون از برابرش می‌گذشتم، هر بار وحشتی سنگین و آشنا به پیشواز من می‌آمد و با چشمک ارغوانی و زرد و سفید گل‌های لاله‌عباسی گویی مرا دعوت به ماندن می‌کرد.

این گورستان کوچک، که سالهاست هموارش کرده به صورت میدانچهٔ سنگفرشی درآورده‌اند که رهگذر مردم است، بر پشت‌های خاکی واقع بود که راه مدرسه‌مان از پایین آن می‌گذشت. بوته‌های بی‌شمار لاله‌عباسی و گله‌گله درختان لیلکی و انار و شب‌خسب از زیر آن را همچون باغی دلپذیر می‌نمود و ما گاه، برای رفتن به قرق‌کارگزاری، بی‌ترسی چندان از آنجا میان‌بر می‌زدیم. و حال که سخن به اینجا کشید، هرچه بادا باد! می‌گویم. یک‌روز نزدیک ظهر که از دبستان برمی‌گشتیم، دیدیم تیغهٔ یکی از گورهای امانتی را گشوده‌اند تا مرده را به عتبات عالیات بفرستند. به حال مرده چه تفاوت می‌کرد، نمی‌دانم. ولی من زنده آنجا می‌خکوب مانده بودم و چشم همه به داخل گور بود. دخمه‌ای پستومانند، با دیوارهای آجری و طاق ضربی و کف‌خاکی نمناک، و مردهٔ کفن‌پیچیده که فارغ خوابیده بود، و آن بو، آن بوی نازک‌گیرا و زود آشنای پوسیدگی که دلم از آن مالش می‌رفت و مرا برجا نگه می‌داشت. و این بو درست همان بود که من آن بالا، زیر نگاه ناپیدای شب‌پره و موش و سوسمار، می‌شنیدم و مشتاق و سرفراز با یادگارهای گذشته‌ای مرده و خاک‌خورده و رمی‌رفتم. شاید این سرنوشت بود و من، بی‌آن که خود بدانم، می‌بایست این

«امانتی» های از یاد رفته را به روشنایی روز باز آورم و با نام  
 و نشان نو گشته به گرمای دل‌های زنده بسپارم دل‌هایی که  
 خود، افسوس! روزی خواهند فسرد و دیر یا زود گورخانه  
 تاریک و نمور و در بسته‌ای بیش نخواهند بود. چه می‌دانم!  
 و هیچ چیز نمی‌بایست افسون پایدار قصه گذشتگان را که از  
 زبان هر چیز و هر کس در خانه می‌شنیدم باطل کند، و خود  
 می‌بینید که هنوز هم این خواب خوش در من بیداری از  
 پی نداشته است. اما آن روز، در برابر آن دخمه دهن گشاده،  
 صدای ریشخند آمیز یکی از دکاندارهای گذر - بگمانم آن  
 کچل فاتو آبله‌گون، اوستا رجب پینه‌دوز، که بیست سی سال  
 بعد در جامه آبرومند تاجر چوبفروش و رشکسته به رحمت  
 ایزدی پیوست - از پشت سر به گوش رسید:

آدم برای مردنه مالش برای خورنده

آدم که مرد و خاک شد گوزید حسابش پاک شد

و سوزش کلمات این ترانه گستاخ، که خنده پرتینینی  
 به دنبال داشت، پرده جادوی وحشت را درید و ما را به خانه  
 پای سفره آماده کشاند.

و سفره هنوز تا سالها در خانه رنگین بود. اما خانه  
 در تب پنهانی می‌سوخت. پسرهای نسل گذشته - عمو هایم -  
 دیگر بزرگ شده بودند و سر از خط برادر بزرگترشان -  
 پدرم - بیرون می‌کشیدند. آتش هوس‌هاشان کم کم بالا  
 می‌گرفت: بزم میخواری، زن، قمار، قرض... و عطش خودنمایی  
 و خود آرایی که در جوان هست. و درآمد زمین و خانه و دکان  
 که حواله بستانکاران می‌شد. و گفتگوها و پرخاش‌ها که در  
 اطاق در بسته در می‌گرفت. و پدرم که با چشمان سبز خون گرفته



دورا پشت سر خود به هم می کوفت. و مادر بزرگ که اشک ریزان سر سجاده دعا می کرد:

— خدایا! خودت اهلشان کن، بحق جده ام زهرا!  
و اهل شدن پسرها این بود که یکی شان — آن که از همه کوچکتر بود، پسری ساده و مهربان و خوش برخورد، دوست داشتنی، اما پاك بی استعداد که با همه تلاش سالها هنوز نتوانسته بود از مرز سال سوم دبستان بگذرد — پیش خواهر خود که شوهرش در وزارت خارجه نایب دفتر کارگزاری بود به تهران فرستاده شد تا در مدرسه آلیانس دست کم این زبان فرانسه را یاد بگیرد. اما تنها یادگاری که از این دوره طلایی زندگی برایش بجا ماند همین بود که تا چهار پنج سال پیش که زنده بود و گاه به دیدن ما می آمد، به هر بهانه ای با صدای تودماغی بلغور می کرد:

— بن زور، مسیوئو! کمان تاله ووئو! کمان وزا آپله ووئو؟

و هر بار لذتی کودکانه در نگاه خندان چشمان سیاهش زیانه می کشید.

اما پسر دیگر، برای گریز از خطر سل، هوای دم کرده رشت و باران های پیایی و آفتاب بیمارش را ترك گفت و به قم و اصفهان رفت. آنجا چه کار می کرد، درست نمی دانم. لابد، بر سنت خانوادگی مان، کم و بیش با مقدمات عربی و رمی رفت، و نیز با تمرین خط و چیز کی از نقاشی، و آن طور که شنیده ام، هر چند گاه صیغه هایی که مانند فرش لگد خورده زنجان زمخت و رنگ رو رفته بودند. ولی، چه باید کرد، داستان لنگه کفش کهنه است و بیابان ... و او تا در قم بود، گاه جعبه های سوهان

و این مکعب‌های کوچک گل‌رنگ بنام صابون به‌دست مسافران آشنا بر ایمان می‌فرستاد که به‌قدرت خدا هیچ کف نمی‌کرد. او را ما بچه‌ها «قم‌عمو» می‌نامیدیم، حتی پس از سالها که دیگر در اصفهان ماندگار شده بود. از آنجا‌گاه نمونه‌هایی از کارهای نقاشی‌اش را برای پدرم می‌فرستاد: فرهاد کوهکن و شیرین که با ندیمه‌های خود سواره از باریکه کوهستان می‌گذشت و روبنده را لوندانه از رخسار خود به‌یک سو می‌زد. بر تخته سنگهای آسمان سای کوه که هر دم بیم فروریختن آن می‌رفت، از پایین تابالا، کاج و سرو و نارون و بلوط روئیده بود و پرنده‌هایی که چیزی از کبوتر و طوطی و کرس کس داشتند بر شاخسارها نشیمن کرده بودند. در آن زمان چیزی به چشم ما زیباتر از این رنگ‌آمیزی‌های تند و ریزه‌کار نبود، و خدا می‌داند خود من چقدر کاغذ و جعبه آبرنگ در تقلید از آنها به‌هدر داده‌ام!

اما اصل مایه شر عموی دیگرم بود که گویی برای شکنجه مادر بزرگ و در دسر پدرم در رشت ماند. او به پایمردی یکی دو تن از اعیان شهر کارکی در مالیه دست‌وپا کرده بود و این در خانواده تاجریشه و اهل خط و علم ما بدعتی بود که میرزا اسماعیل، شوهر عمه‌ام، روا داشته بود. باری، او به نوکری دولت در آمده بود، همین قدر که پشت میزی بنشیند و خواب پیشکاری و - کس چه می‌داند - وزارت را ببیند. حقوق ناچیزش که دیر می‌رسید و گاه چند ماهی نکول داشت، با چیزی بر سر، بزحمت جوابگوی رخت و کفش و کراوات فرنگیش بود، و او خرجهای دیگری داشت که هر چند گاهی بهای فروش نیم در دکان به پای آن می‌رفت: گردش،

مهمانی، پول درشکه و عرق و کنیاک، ویزیت دکتر و هزینه مداوای شانکر و سوزاک و خاصه دستمایه قمار، که البته همیشه برد به همراه نداشت. راهی که او در زندگی می‌رفت، بهیچ‌رو با روش آرام و استوار چندین نسل خانواده جور نمی‌آمد. گرچه سبکسری خود او تا حدی نبود که پرتگاه را در چند قدمی نبیند. می‌دید و می‌دانست. ولی برای رسیدن می‌خواست میان بر بزند. بگمان خودش اینقدر زرنگی داشت. بله، تاجایی که يك بار سهم خود را از خانه پدری در قمار شبانه باخت و نوشته به دست حریف داد. وای، رسوایی! و چه آشوبی در خانه! همان روز دیگرش ما بچه‌ها می‌دانستیم. من همیشه از این عموجان خوشم می‌آمد. خوش‌پوش و معطر بود. نیم چکمه می‌پوشید و گاه سوار بر اسب می‌شد - اسب سیاه با دست‌وپای کشیده خوش‌تراش و پوستی که در آفتاب موج می‌زد. شطرنج عاج و دست کامل دوات بلور با سرپوش برنجی و دیگر افزار دفتر او، همه با پایه‌های مرمر سیاه، از چیزهایی بود که من با لذت در اطاق بالاخانه تحسین می‌کردم، درست به همان اندازه تصویرهای شاهنامه یا حتی کتاب احمد، - و راستی نمی‌دانید این احمد چه پسرک دانایی بود و چه چیزهای ناشنیده و رنگین پدرش برایش می‌گفت! درخت یا ئویاب، ماهی کاشالوت، کارخانه کاغذسازی، تلگراف... ولی بگذریم. خانه در خطر بود. عموجان دیگر از چشم می‌افتاد. او و آن همسایه‌مان، سید اجل، چه فرق داشتند؟ هر دو قمار باز بودند، شب مست و سحر‌بنگی (و این گفته مادر بزرگم بود). ما گاه در کوچه‌به‌ این سید اجل بر می‌خوردیم. امروز او با نیم‌تنه شلوار خوش برش و کلاه پوست بخارا در درشکه پر زرق و برق اعیانی لم

می داد - با دو اسب قشو کشیده جوان و پر نشاط، - و روز دیگر تنها با یک پیراهن و زیرشلوار دراز که در مچ پا دکمه می خورد، شبکلاه ترمه بید خورده و یک لا عبای نازک، پیاده به نانوايي سرگذر می رفت و يك نان سنگك به نسیه می گرفت. اما او، هر چه بود، خانه اش را داشت. درست پشت خانه ما، ولی درش به کوچۀ دیگر باز می شد. زن او هم سالی يك بار، در عید غدیر، به دیدن مادر بزرگ می آمد، زن فربه سرخ و سفید که با صدای نازک جیرجیرك حرف می زد و می خندید. یکریز می خندید. انگار هیچ غمی نداشت. و مادر بزرگ هر بار پس از رفتن او می گفت: «تعجبم از آزن! چطو تانه سربو کنه؟» (۱) و من حالا دیگر می فهمیدم چرا مادر بزرگ برای عمو جانم زن نمی گرفت. می ترسید. و این بار خود عمو جان هم چشمش ترسیده بود. کجا می رفت! در هوای سرد سحرگاه، که دوستان با خنده های نرم و دلسوزی های رندانه تا در خانه همراهیش می کردند، فرصت یافته بود که تصمیم بگیرد. بله. برای نجات خانه، برادرش می بایست کاری بکند. هر کار که باشد. و آن نوشته به هر قیمت می باید از دست حریف بیرون کشیده شود. اگر چه دوستان تا چندی پشت به او بکنند. مانعی ندارد، کم کم فراموش خواهند کرد. و برادر هم دست به کار شد. با گرز انما الخمر و المیسر به داد گستری رفت و پیروز درآمد. و در این گیرودار، او هم فرصت یافت که تصمیم بگیرد. تاجر بازار و سرشناس محل بود، با زن و بچه و هزار تکلیف. می بایست هوای کار خود را داشته باشد، مبادا برادرها کار به دستش بدهند. پیشنهاد کرد که دارایی مشترك خانواده

۱- تعجب می کنم از این زن. چطو می تواند بسازد؟

تقسیم شود و هر که بداند با سهم خود. و پس از یکچند گفتگو و نامه‌نگاری، همین هم شد. خانه‌ای که ما در آن بودیم نصیب پدر و عموی کوچکترم شد که در تهران تمرین «بزنرور، کمان تاله‌ووئو؟» می‌کرد. و دیگران هم از خانه و مستغل دیگر سهم بردند. و یک روز کارگر و بنا به خانه آمدند و دیواری از وسط حیاط بالا بردند و دری تازه به کوچه باز کردند. پدرم نیز، چکش به دست، درهای مشترک دو قسمت خانه را میخکوب کرد. اما تیغه‌نکشید. بگمانم هنوز امیدوار بود که روزی میخها کنده شود. و کنده نشد. افسوس!...

از دری که در کنار درخت انجیر - دوست دیرین من و کاشته دست مرحوم امین‌التجار - به کوچه باز شده بود، اینک کسانی رفت و آمد می‌کردند که با ما بیگانه بودند: یک مشت اجاره‌نشین که معلوم نبود از زیر کدام بته در آمده‌اند. راه رؤیایی پشت‌بام بر ما بسته بود، کتابهای پدرم از بالاخانه کوچ کرده در اطاق‌های پایین سرگردان بودند، چشم ما دیگر به چشم‌های سرمه‌کشیده و ابروهای و سمه‌بسته خورشید خانم و آن طاووسهای گردن باریک سقف تنبی نمی‌افتاد. خانه کوچک شده بود. تنگ و بی‌رنگ شده بود. نشانه‌های کهنگی و فرتوتی اکنون بهتر دیده می‌شد. بر طاقچه‌های اطاق پذیرایی مان آویزهای بلور لاله‌ها دوسه در میان افتاده بود. حباب گل‌رنگ یکی از گلدسوزهای پایه مرمر شکسته بود. گچ‌بری رف و دیوار قلوه‌کن شده بود. شیشه‌های رنگین ارسی - سرخ و بنفش و سبز و زرد - سراپا گرد گرفته و بسیار بیش ریخته بود و دیگر هم در بازار پیدا نمی‌شد. لانه چلچله‌ها کنار تیرهای دامنه بام دو سه‌سالی بود که خالی می‌ماند. کار دادوستد پدرم

هم دیگر رونق نداشت. برنج و ایریشم و توتون بازار نمی یافت. راه انزلی بسته بود و از روسیه کالا نمی رسید. پدرم، شاید از بیکاری، هوس نوسازی کرد. شاید هم مثل ما خودش را در خانه دوپاره گشته در تنگنا می دید. اما جرئت آن که همه را درهم بکوبد نداشت. همینقدر آشپزخانه وسیع اندرونی را بهم ریخت و دو اطاق با يك ایوانچه از آن درآورد. قسمتی از حیاط كوچك اندرون در این میان فدا شد. صندوق های برنج، به بلندی قد آدمی و باز بیشتر، که ما در بازی های مان پشت آن پنهان می شدیم ناپدید گشت. و همچنین زغال دانی دم در که گاه ما را به زندانی شدن در آن می ترساندند. و نیز لانه مرغ که در انتهای راهرو باریک پشت خانه بود ...

فضا بر ما تنگ شده بود، تنگ. جای جنبیدن نداشتیم. خانه كوچك شده بود و ما بزرگ. جدایی ناگزیر بود. خوشبختانه در به کوچه باز می شد و در کوچه به همه جا راه بود. و در هر راهی رهگذر بود - پیر و جوان و زن و مرد. و بچه های همسال ما که متلك می گفتند و فحش می شنیدند: - هه! تی کولاپ پوستا! (۱)

و از فشار لبها صدایی درمی آمد که انتظارش از جای دیگر می رفت. و خون غیرت که به چهره می تاخت. و مشت ها که گره می شد. و دست ها که گریبان حریف را می گرفت. و نوه های امین التجار که با توله های گذر گلاویز می شدند و در خاک می غلتیدند...

یا صاحب الزمان به ظهورت شتاب کن!

عالم زدست رفت، تو پادر رکاب کن!

این مادر بزرگ بود که با نگاه روشن مضطرب سر سجاده دعا می کرد. و مایه اضطرابش اکنون ما بودیم، ما که می بایست روزی پاسداران نام و ننگ خانواده باشیم . . . . .  
اما ناگزیر خانه به کوچه سرریز می کرد. و کوچه دنیای خطرها بود. خطرها و دشمنی ها. و دوستی ها و دسته بندی ها. و هزار گونه برخورد بد و خوب، و هزارها چیز دیدنی و شنیدنی. و هوا آنجا چه تند و گیرا بود! بادمی وزید و نفس از سینه سبک برمی آمد. و پاها، پاها، که به هر سوی دلخواه می رفت. آزادی!..

دیگر چه بگویم؟ سالهاست که پایم مرا به هر سو می برد. راه و بیراهه بسیار رفته ام. زخمهای پنهان و آشکارم گواه اند. و هنوز شوق رفتن دارم. و هر جا که بروم، خانه با من است. پدرم و عموهایم، مادر بزرگ و خواهر و مادرم مرده اند. پشته های گورشان نشانه های غم انگیزی بر جاده زندگی من است. و باز تا منم، همه همچنان در آن خانه زنده اند. و خانه برجاست. برجا باد! پارسال رفتم و دیدمش: کهنه، خاک خورده، دیوارها کوتاه و سفالهای بام خزه نشسته. و در همچنان بسته.

با اندوه و دل بستگی نگاهش می کردم و در چشم خیالم خانه ای نوساز و خوش منظر. با پنجره های گشاده سر برمی آورد. و کودکی در آن شاد می دوید و آوای خنده اش در پای در بسته در گوشم می پیچید...

## از دهانه چاه

زیر سقف آسمان  
چشم به ستارگان...

در زندگی من احساس وسعت کمتر بوده است. دشت های بیکران دیده ام. دریا های سبز را تا افق های مه آلود نور دیده ام. ولی باز احساس عمده زندگی من در جهت عمق یا ارتفاع بوده است. و این امر به اختیار من نیست. ضرورت زندگی من همین است، درست مانند کسی که در ته چاه مانده است. در اطرافش همه سیاهی و نم و پوسیدگی و اشباح لغزان تنهایی است، و خواه ناخواه نگاهش به روزنه روشن دهانه چاه می گراید، به دایره کوچکی از آسمان دوخته می شود، - به آن دایره زنده و ستاره آبی رنگی که در دل آن می درخشد، یا کبوتر سفیدی که گاه پرواز کنان از آن می گذرد...



نمی‌گویم هر کسی در همین حال است؛ حال من چنین بوده است. و من جز در گریز، - گریز از راه چشم و خیال از تنگی و تاریکی چاه خود - نمی‌توانستم خودم باشم. نمی‌دانم آیا منم که به آسمان راه می‌جویم، یا آسمان است که به سوی من می‌آید؟ این یا آن، اهمیتی ندارد. با هم آشنایی داریم. آشنایی چیست؟ - تلاشی در جهت نفی تنهایی. و من آه! چقدر امکان داشتم که تنها باشم!...

ادعای منم. دروغی بر خود نمی‌بندم. بارها در آسمان آرام و ژرف و بی‌پایان نگاهم چنان کشیده می‌شد که هزاران روح را در آن در پرواز می‌دیدم. یا شاید هستی خود من بود که در آن پهنه روشن مستحیل می‌شد و هزاران شکل لطیف به خود می‌گرفت. یکباره گویی وجودم شکافته می‌شد و احساسی مبهم و متراکم، در عین حال لذیذ و دردناک، همچون طوفان و آبشار در سینه‌ام می‌ریخت و مزا لیریز می‌کرد و از جا می‌کند و می‌برد. به کجا؟ نمی‌دانم. نمی‌خواستم بدانم. می‌ترسیدم که بدانم.

یاد دارم که يك بار در یکی از روزهای آخر اسفند، هنگام غروب، به پنجره اطاق تکیه داده به حیاط پایین چشم دوخته بودم، اما تنها قسمتی از حوض گرد و باغچه‌های بی‌گل و گیاه دوطرف آن را در میان دیوارهای آجری گرد گرفته می‌دیدم. بوته‌های شمشاد در حاشیه باغچه‌ها پرده تیره و انبوهی می‌کشید. همه چیز در حد ملال و ابتدال زندگی عادی ما بود. ولی در کنار حوض کم آب، تنها يك درخت، يك پیدمجنون، مانند فواره‌ای ستبر و سیاه از دل خاک بر می‌جست و با هزاران

شاخه نازك و لرزان كه تازه با كرك مغز پسته‌ای ظریفی پوشیده می‌شد فرو می‌ریخت. در سمت مغرب، در برابر دیدگان من، آسمان هنوز روشن بود، آسمانی سبز و زرد و شفاف مانند اطلس. و هلال ماه در کنار زهره رخشان از بالا بر این منظره ساده نور می‌افشاند. همین و دیگر هیچ. یکباره خود را در گون یافتم. می‌گذاختم. از خود بیرون کشیده می‌شدم. مانند هوا سیال بودم. لذتی بود. دلهره‌ای بود. شاید مرگی بود...

آسمان‌های دیگری هم به یاد دارم. پس از نزدیک به هفت سال، تازه از فرنگ آمده بودم. چقدر افسرده بودم! چقدر همه‌چیز در دیده‌ام زشت و کهنه و پست و توسری خورده می‌نمود! زندگی کورو کثیف و هراسانی روی خاک می‌خزید و همه زشتیهای خود را پیش نگاه بی‌اغماض يك روز تابناك می‌نهاد. خانه ما در جنوب تهران و در جای گود افتاده‌ای واقع بود: پله‌های بلند و ناراحت تا کف حیاط، و باز پله‌های ناراحت و نمناك تا مطبخ و آب‌انبار. هر وقت که از راه می‌رسیدم و به مطبخ به سراغ مادر فرسوده‌ام می‌رفتم، گویی به سرایشی قبر پامی‌نهادم. و در آن فضای دود زده و کازتونك بسته، در روشنایی چراغ بادی، چهره لاغر و تیره و چروکیده مادریش از هر چیزی دلم را به درد می‌آورد. ماه دی بود. هوایی بسیار سرد و صاف. يك شب که از پله‌های مطبخ بالا می‌آمدم، چشمم به آسمان نیلی افتاد که ستاره‌های دور و نزدیک، صدصد و هزار هزار و ده‌ها هزار، پرتونازك زران‌دودی بر آن می‌پاشاند، چنان که با همه تیرگی در هر کمترین نقطه آن فروغی سوسو می‌زد و نوری می‌درخشید. بی‌اختیار

مدتی به تماشا ماندم. خدایا! در دل این شب تاریک چقدر، چقدر ستاره بود! و این تاریکی چه صفائی، چه آرامش اسرار آمیزی داشت!

و نیز در آن روزهای دور پایان کودکی...  
تاریک روشن سبک آسمان سحرگاه، در جادهٔ خاکی بی‌بی‌شهربانو، از میان گندمزارها و سبزی‌کارها. دشت نرم و تقریباً هموار، با خط کج و کولهٔ تپه‌ها و کوه‌های کم ارتفاع در حاشیهٔ شرقی آن. ستارهٔ کاروان‌کش مانند مشعلی در نیمه راه افق زبانه می‌کشید. زنگ‌شترهایی که آهسته به شهر می‌روند بانوهای بزم و انبوه خود لنگ‌لنگان هوای خنک و مست‌کننده را می‌لرزاند. رفیقی آواز کوچه‌باغی می‌خواند. ما پراکنده از دنبال می‌آیم و هریک به رؤیای مبهمی فرورفته‌ایم. ستاره‌ها رنگ می‌بازند. آفتاب سر بر می‌زند. روشنایی آسمان در ما نفوذ می‌کند. از هر طرف بانگی، خروشی، آوازی بر می‌خیزد. روز دیگری بر جهان می‌خندد...

یا آن روز، روی شن‌های ساحل غازیان...  
پس از آن که غرش آخرین انفجار بمب بر گوش‌های ما سیلی زد و با هراسی خردکننده ما را باز بیشتر بر زمین فشرد، یکباره سکوتی متراکم در گرفت که حتی خرخر دور هواپیماها در آن به تحلیل رفت. نفس در سینه بندر حبس شده بود. یا شاید گوشم نمی‌شنید. سر بلند کردم. دردی نداشتم، ولی ضعفی بی‌پایان در خود می‌دیدم. بازوی چپم به فرمان نبود. در کنارم سروان بایندر به رو افتاده بود و زخمی پهناور بر

پشتش دهن باز می کرد. آخرین نیروی زندگی، همراه با آهی بلند، در او به کار افتاد و او را غلطانند. کار او تمام بود. من هم به انتظار پایان خود بودم. ولی چشمم می دید. روز بسیار روشن بود. آسمان سراسر مهی شفاف و ساکن و شیرگون بود. در آن سوی مرداب، در میان درختان و گلها، برج و ساختمان سفیدبانگ ملی با چهره‌ای آرام به من می نگرست. هیچ جا جنبشی نبود. گویی زندگی به ابدیت پیوسته بود. آرامشی روشن و پهن‌آور و هموار بود، آرامش دریا و آسمان...

و در من هیچ خشم، هیچ کینه، هیچ خاطره‌ای نبود. بهتر بگویم. منی در میان نبود. همه روشنی بود. روشنی و بیغمی خدایان....

یا آن روز ماه ژوئن، در دانشکده دریایی برست **Brest**... روز پرواز دسته ما بود. دو هواپیمای آبی دوبه دو ما را به آسمان می برد و پس از ده دقیقه باز می آورد. نوبت به ما رسید، من و یک دانشجوی فرانسوی بنام سیمون، جوانی لاغر و میانه بالا، با چشمان آبی و موهای کنفی و چهره گلگون پرکرمک. هر یک به اتفاق یک خلبان در هواپیما نشستیم. موج‌های ریزی جعبه‌های شناور را قلقلک می داد و هواپیما را می رقصاند. کمربندها را محکم بر خود بستیم. موتورها به غرش درآمدند. هواپیماها بموازات هم با سرعتی فزاینده یک چند روی امواج لغزیدند و فواره‌های سفید و نیلگون آب را فش فش کنان به اطراف پاشیدند. ناگهان بایک تکان شدید از جا کنده شدیم. پس از چند نوسان هول‌انگیز، پروازی هموار و راحت بخش آغاز شد. اوج گرفتیم. بر فراز خور پهن‌آور برست

وساختمان باشکوه دانشکده، یاروی تپه‌های سرسبز و جنگلهای اطراف بندر و پل زیبا و سفید پلو گاستل Plougastel دایر می‌های چندزدیم. ناگهان چشم ما به هوای پیمای دیگر افتاد. بالهایش مست‌وار در نوسان بود. تعادلش از دست می‌رفت، از دست رفت، پوزه‌اش به پایین گرایید و یکباره مانند سنگی بیرون موج‌شکن در آب فرو رفت. خلبان از خشم و وحشت آن کلمه مشهور فرانسوی را بر زبان آورد و آهنگ نشستن کرد. قلبم از اضطراب گویی می‌شکافت. هراسان خود را بر دیواره و کف اطاق خود فشار می‌دادم. با دستها و پاها و با همه سنگینی اندام خاکی خود تکیه‌گاهی می‌جستم. زمین را می‌جستم، زمین را می‌خواستم، - زمین تیره و سخت استوار و اطمینان‌بخش را.

افسوس! من عقاب آسمان‌ها نیستم. پروانه شمع خورشید نمی‌توانم باشم. تنها کشتی به سوی آسمان، گرایشی به سوی روشنایی هستم. ولی در هر حال پرورده خاکم. فرزند زمینم، - عذر من و افتخار من، عذر و افتخار من...

آن روز در مشهد با پدرم به عیادت آن سید خلخال رفتیم. سید آزاده‌ای بود. مزرعه کوچکی و تاکستانی بیرون شهر داشت و خود سال تا سال در آن کار می‌کرد. پدرم به او احترام می‌گذاشت. یک روز سید ناپدید شد. همه جا به سراغ او رفتند و خبری از او نجستند. تا پس از هشت روز او را نیمه جان از ته یک قنات بیرون کشیدند و به خانه آوردند. امیدوی به زندگی او نمی‌رفت، ولی طیب تلاش می‌کرد و شفا از خدا می‌خواست.

بدنبال پدرم وارد شدم. سید را در اطاقش خوابانده، درها را بسته و پرده‌ها را آویخته بودند. پس از آن که دیده‌ام به تاریکی خوگرفت، دیدم که پارچه سیاه نازکی بر چشمان سید نهاده‌اند. و هر وقت که در بازمی‌شد و اندک روشنایی بدرون اطاق می‌تایید، سید ناله ضعیف دردناکی سر می‌داد و به زحمت دست پیش چشم می‌آورد. در حرکت سنگین آن دستهای استخوانی و آن انگشت‌های خمیده وحشتی بی‌پایان مجسم بود، - وحشت از روشنایی... قلبم بشدت گرفت. چیزی از شرمندگی و ترس و نفرت در خود احساس کردم. گویی خفه می‌شدم. این آن سید آزاده نبود که با چهره گشاده آفتاب زده‌اش در فصل توت و انگور در باغش از مایذیرایی می‌کرد این پیکر پوسیده مرگ بود که در بستر افتاده بود... پس از چند دقیقه که بیرون آمدیم، نفسی بلند کشیدم. جانی تازه باز یافتیم. سه روز دیگر سید را دفن کردند. وقتی که این خبر را از پدرم شنیدم، آرامشی در خود احساس کردم:

- حالا می‌تواند آن زیر از تاریکی سیراب شود!

## آواز چوپان

چوپان جوان سرگشته و خشمگین می‌رفت. آوازش را، که چون شیبهٔ نر-بان مست سینهٔ دشت رامی شکافت، گم کرده بود.

بهار بود و نوازش نسیم و گرمای تازهٔ خورشید. و گیتی سراسر زمزمه بود. اما نوای او به لب نارسیده می‌شکست. گفتی موجی بود که خسته و کف‌آلود خود را بر شن‌های ساحل می‌کشید و باز پس می‌گریخت.

چوپان جوان رفت و رفت تا کنار مرداب رسید. گفت :  
«ای آبی چشم اطلس‌تن. آوازم را از دیروز گم کرده‌ام  
و هرچه می‌جویم نمی‌یابم. می‌دانی آیا کجاست؟»

لبخندی آزرده و بیرنگ چهرهٔ آرام مرداب را درهم  
پیچاند. به شیرین‌ترین زبان غوکان خود پرسید :  
«مگر آواز دیگری جز بانگ مرداب‌نشینان هست؟»

جوان آهی کشید و بی پاسخ روی گرداند و به راه خود رفت.

بر جنگلی گذر کرد. جنگل انبوهی بود، لبریز از سایهٔ نمناک و خاموشی و هم‌خیز، که ناگاه فریاد شکاری که تنش از هم دریده می‌شد زیر سقف بلندش طنین می‌افکند. جوان گفت: «ای سبزی‌پوش رازپوش. آواز من را گم کرده‌ام و نمی‌یابم. آیا نژد تو ست؟»

از جنبش شاخ و برگ سردرهم کشیده، جوابی شنیده‌شد: «همهٔ آوازا در من می‌گریزند و من با هیچیک آشنایی ندارم. این تو و این دامن فراخ من. بگرد. شاید بیابی.»  
و جوان که روی به راه می‌آورد، با خود گفت:

«آواز من فرزند آفتاب‌دشت است و سایه‌گریزی نمیداند.»  
چوپان در جستجوی آواز گم‌گشته‌اش به چشمه‌ای رسید که بر سنگ و سبزه پای کوبان می‌رفت و سرودی شاد بر لب داشت. روز گرم شده بود و جوان خسته بود. بر لب چشمه، که پامچال‌های سفید لای پونه‌های خوشبویش رسته بود، نشست. دست‌ورویی شست و کفی چند آب روشن خوشگوار نوشید. آنگاه دستی بنرمی بر پیشانی‌الماس گون چشمه کشید و پرسید: «قشنگم. آیا آواز من را ندیده‌ای؟ از دیروز گمش کرده‌ام و جان و دلم یکسر پریشان است.»

چشمه‌گفتی او را ندید و نشنید. شتابان می‌رفت. اشکی در گوشهٔ چشم چوپان لرزید و بار دیگر گفت:

«آواز من، آواز من را ندیده‌ای؟»

«اوه، چه می‌دانم؟ دوستانم پشت آن تپه به انتظار منند.»

بگذار بروم. می‌خواهیم گرگم بهوا بازی کنیم.»



جوان دلشکسته و اندوهگین برخاست و رفت، و هر چه دورتر و بالاتر تا قلب کوهستان برآمد. تنها بود و از هر سو توده توده سنگ برهنه بود و آفتاب بلند و آسمان روشن بی اعتنا. خشمی در دل جوان جوشید. گفت - و نادانسته بانگش دم به دم رساتر میشد:

«ای کوه بزرگ. دیگر جز آستانه تو جایی نمی دانم. بگو، آوای آسمان شکاف من کو؟»

و به دنبال آن آوازی مضطرب و انبوه از کوه برخاست:

«بگو، آوای آسمان شکاف من کو؟»

و در سنگهای برهنه آفتاب سوخته، کران تا کران، این

ندا در پیچید. و به گوش آشنا بود...

## رو در روی و بیگانه

نزدیک من روی صندلی نشسته بود. خمیده و کج لم داده دست‌ها را بالا بالی وار روی زانو آویخته بود. نگاه سیاهش را با خنده شیطنت‌بار از زیر پرده من دوخته در همان حال، مانند کسی که خواسته باشد سکه قلبی را آب کند، گویی آماده گریختن بود.

شعرش را می‌خواندم و در گرداب مه‌آلود کلمات سردرگم رؤیا انگیزش دست‌وپا می‌زدم. می‌دیدم و از آن لذت می‌برد. معمائی طرح کرده من پیر خرف را به دام انداخته بود. چشمانش می‌خندید و من در دل مضطرب بودم. باغی و چشمه‌ای در پرده دود و بخار سینه‌سوز گوگرد آنجا بود و سرودی دل‌آشوب از آن به گوشم می‌رسید. اما جز کلماتی بریده بریده چیزی برایم مفهوم نبود. کودک خدعه‌کار مرا با ناله‌های خود می‌خواند و از من دور می‌شد و در عمق تاریکی فرو می‌رفت. و من در

میان ابرها بودم. در ابر چنگ می زدم و چنگم خالی بود. و او نزدیک من نشسته بود و به ریشخند نگاهم می کرد و لب زیرینش را که کلفت و سرخ خون چکان بود می جوید.

مانند شناوری که زیر پایش را ناگهان خالی می یابد و هر اسان دست و پا می زند و سروسینه را از آب بیرون می جهاند، سر بلند کردم. اضطراب مرا در نگاهم خواند. برق غروری در چشمانش درخشید. از همین غرور گستاخ او خوشم آمد. بیشتر و بهتر نگاهش کردم. بیگانه ای آشنا بود. آشنا، مانند پسری که در شطرنج روزی دو سه بار شه ماتم می گوید، ولی آنجا که خودمات می شود فریاد می کشد و گاه اشک به چشم می آورد. گفتم:

— انکار و دشمنی ندارم. راه می جویم و نمی یابم. حال که از فراز دیوار باغت آواز داده ای، در باز کن.  
گفت:

— در و دروازه ای نیست. حصار است بی روزن. اگر توانی بال بگشا و در آ.  
و او عجز مرا چنین بیرحمانه به آزمایش می گرفت. ساده و راست گفتم:

— مردی خاکزاد و بال و پر نیست. اما پای رونده دارم و دست کارورز. سالهاست که بر زمین خدا می روم و هم در زمین می کارم و می دروم.  
گفت:

— کاشتن و درویدن رنج است و زیان عمر است. می دانم.  
— در بهشتی که گفته اند، شاید. ولی اینجا ضرورت است.  
مغرور و عاصی پاسخ داد:

– من گنجور شعر خویشم. نمی‌خواهم زندانی ضرورت باشم.

– در شعر هم ضرورت هست، و گرنه حالی است گنگ.  
– گنگی من هزار زبان دارد. حافظ چیزی از این نکته می‌دانست.

– اما حافظ پایانی بود. ما در سر‌آغاز دیگری هستیم.  
حوصله گفت‌وگو نداشت. تأیید کرد :  
– در سر‌آغاز دیگری هستیم. بهتر که از هم جدا شویم  
و هر يك به راه خود رویم.

رگ دوستی‌ها گسسته در دلم خون ریخت. گفتم :  
– به ضرورت، جدایی‌ها در پیش است. این دم که  
به هم رسیده‌ایم، دست من گیر و به باغ خود راهم ده.  
پوزخندی زد :

– باغ من در ابرهاست.  
– ابر هم نفس گرم زمین است و باز بر زمین می‌ریزد.  
– اما زمین شما دخمه است و سیاه‌چال است.  
گفتم :

– سپاس هم او را که باغ‌ها و کشت‌ها به ما داد.  
لرزش اضطرابی بر چهرهٔ جوانش دوید. گفت :  
– وای بر او که گور من است!  
گفتم :

– گور ما و باز رستاخیز ماست.  
– رستاخیزی که چشم من نخواهد دید.  
– غم نیست. با چشم دیگران خواهیم دید که آسمان  
رنگین کمان خواهد بست.

گفت :

- خود فریبی است .
  - نه . امید است وایمان است .
  - لجوج و دیر باور جواب داد :
  - هر امید دروغ دیگر است .
  - دروغی که به راست خواهد انجامید .
  - و دستاویز دروغی دیگر خواهد گشت .
- گفتم :

- دروغ و راست به اعتبار خود ماست . تا چه خواهیم .
- پای خواستن لنگ است ، دیدیم .
- و سخنش سوز ناله داشت . گفتم :
- باز باید خواست .
- از هر چه «باید» بیزارم .
- نیمی به شوخی و نیمی به جد گفتم :
- افزار سودمندی است . کارگران می دانند .
- چهره اش به هم برآمد . گفت :
- مرا با آنان کاری نیست .
- و خسته از جا برخاست . رفت . اما هر دو می دانستیم
- که از گفته و نا گفته چیزها برگرفته ایم .

\*

آمده بود و باز در همان جای پیشین نشسته بود .  
آرمیده تر بود . گاه خنده می کرد ، - خنده های کوتاه و بریده ،  
عاریتی ، و با این همه جوان و شاداب . و در همان حال چیزی  
از شرم و شیطنت در نگاه سیاهش بود . تلخی گفتارش را به جد

نمی توانستم گرفت .

می گفت :

— من و تو از هم جدا ییم، با هم بیگانه ایم. دنیای تو دیگر  
و دنیای من دیگر است. هر يك از جای دوری آمده ایم. يك دم  
از کنار هم می گذریم، اما به هم نمی رسیم. زندگی تنهایی است،  
میلیاردها تنهایی همزمان. این هم که می گویم و می نویسم یا تو  
را می خوانم، لالایی است بر وحشت تنهایی خودم، — درست  
مانند آن بچه که در تاریکی می رود و به صدای بلند آواز  
می خواند و همانا گنجی و انصراف می خواهد، و هرگز هم ،  
تا در راه است، چشم و حشش يك دم به خواب نمی رود.

— درست است. وحشت تاریکی را چشیده ام و می دانم.  
و همان در تاریکی است که تنهایی است. اگر آفتابی روشن مان  
کند، دیگر تنها نیستیم.

پوزخندی زد :

— آفتاب مرا به خود می نمایاند و فاصله ها را روشن تر  
می دارد. تویی تو و منی من آغاز وحشتی دیگر است. بیگانگی  
است .

— به نظری دیگر گنجی است رایگان. چه هر تویی، من  
دیگری است که هنوز نجسته ایم. دنیای «تو» بیکران و بی شمار  
است و هر نقطه اش مرزی دیگر است که می تواند دره ای  
ناگذشتنی یا دری به باغی رنگین باشد.

شاید برای آزردن من افزود :

— به باغی رنگین یا به دشتی سوزان .

— دشتی سوزان، پرتگاهی هول یا گندابی عفن . . .  
و باز باغهای سر سبز و کشت های پر بار و کھسارهای پر زمزمه

چشمه‌های زوان، با آسمانی شفاف و بلند. و این همه چشم اندازهای  
دنیای «تو» است. هر کسی چیزی از این همه در خود دارد  
یا در می‌یابد.

– من کم چیزی دارم و کمتر چیزی در می‌یابم. خانه‌ام  
تنگ است و دیده‌ام تان.

– روزنی به بیرون باز کن و نظر تا کنار دیوار افق بر.

– دیوار تنم را چه کنم که سخت می‌فشاردم.

گفتم :

– دیوار از شیشه کن و بود و نمود باهم بیامیز.

بتلخی پاسخ داد :

– بازی کهنه‌ای است. کودک در کنار دریا گوشماهی

می‌جوید و صدف‌ها مدتهاست که قالب تهی کرده‌اند.

– و معجز آن جاست که صدف در جان کودک زندگی از

سر می‌گیرد .

خواست دهن کجی کرده باشد :

– و کودک می‌میرد تا سر از صدفی زنده درآورد.

– تا در رشته بی انتهای برابری‌ها حلقه دیگری پدید

آید ..

– و تا باز بگسلد و سر رشته از دست بدر رود.

افزودم :

– و بیوند دست من و تو دو سر آن را بهم آورد.

برخاست و به ریشخند گفت : آمین !

ورفت .

تا دیگر کی بهم برسیم.

## ...و خاک تشنگی بود

ماهی دریای لاجورد سفر خاکی هوس داشت. و خاک مرگ او بود. وهم در آب مرگ از پی او دهن می گشود، که او ماهی خردی بود و در مدار کاری سترگ در افتاده بود. رگهای شوق گرم می طپید، و شوق از هراسی بزرگ مایه می گرفت و ناچار به هراسی بزرگتر می انجامید، اما او نمی دانست. و آن که در او می دانست زندگی بود که مرگ می خواست، و مرگ خود زندگی بود.

ماهی خرد راه دراز سفر در پیش گرفت، که از دایه پیر شنیده بود آب هفت دریا از چشمه سار کوه بلند می جوشد، وهم در زلال آن چشمه بود که او آبشخور می خواست. از تیر گیهای دریای لاجورد تا آبهای سبز زراندود، و تا آنجا که خون گرم خورشید بر پیکر اقیانوس باغهای لاله می کارد، ماهی خرد از میان دشمن بر پیکر اقیانوس باغهای لاله



کزانه‌های آرزو بود، وای بسا که نهیب دشمن او را رهبری  
استوارتر از همداستانی بیرمق دوستان بود.

ماهی به «اسفنج شهر» رسید و از کوچه‌های تودرتوی  
آن بر در خانه‌ای ایستاد. مانده بود. در کوفت. یکی از روزن  
سرکشید:

«ماهی دریای لاجورد، چه می‌خواهی؟»

«ایمنی و خواب‌شبی، که سخت مانده‌ام.»

اسفنج از روزن بر او خنده زد:

«ایمنی، اگر هست واگر نیست، در جان تو است. اما

خواب، همانجا سربنه که خوش جایی است.»

ماهی نگاه کرد. کوچه رهگذر زباله‌های انبست عفن

بود، که اسفنج‌های نوزاد توده توده بر آن دمل می‌نشاندند.

دلش بهم برآمد. گفت:

«می‌ترسم اگر سربنهم فروشوم، که لجنزاری ناآشناست.

دربگشای وشبی در خانه‌ات میزبانم باش.»

«مرا وهر که را در این شهر، خانه بر قامت خویش است.

و آن که در بیرون، هر گزش به درون راه نیست.»

«آه، هر گز؟»

«تا تو خودی، هر گز!»

«و آسایش یک شب هم، پس از این راه دراز، از من دریغ

است؟»

«دریغ! مگر آن که...»

«مگر آن که؟...»

«به‌بام خانه بر آیی، که اگر مان جای آسایشی هست

در بالا است.»

«اوّه! چه مهمان نوازی، تو»

وماهی قصد بالا کرد. اسفنج بانیش زهر خند گفت :  
«چرا نباشم؟ ما همه اینجا زمینگیریم و روزی مان از

راه بام میرسد . . .»

ماهی دریای لاجورد باشتاب دلهره از آنجا رفت. شبها و روزها بر او گذشت که جز ترس و تنهایی همدمی نداشت. ولی زمزمه چشمه سار کوه بلند در رؤیاهای رنگینش سرود می خواند. ماهی به جنگل «مرجان» رسید شاخه در شاخه و بیخ در بیخ و خار در خار. بس که خسته بود، در سایه بوته مرجانی انبوه زخت افکند و به خواب رفت. پس از ساعتی، از جنبش آب هر چند که بس نرم هراسان برخاست. هشت پای آهسته و سنگین روی بدو نهاده بود و نگاه دو چشم فروزان و بیرحمش با لذت بر طعمه ای که در دسترس می پنداشت دوخته بود. ماهی دریای لاجورد روی به گریز نهاد و شنیدش که می گفت : «افسوس، افسوس! آشنایان رمنده شدند.»

وماهی رمنده بود - از هر کس و هر چیز - که راه تا چشمه سار کوه بلند بس دراز بود و رشته زندگی زود گسل . و او خود زندگی گسل بود، - چاره نداشت. و باز، خار بوته تنور زندگی بود و نمی خواست. و هم بدین ناخواستن زندگی در او بهانه می جست ، اما او نمی دانست ، - که کار گره در گره بود و سر رشته ناپیدا . . .

ماهی دریای لاجورد، در گذارش از آبهای سبز رخشان، به خیمه گاه عروسان دریا درآمد - هر یک، با پیکری نازک و لغزان، چتری مهتابی به سر گرفته، دست افشان و رقصان. ماهی در بزمشان دل بست و با آنان به بازی در افتاد. در دامنشان

می آویخت و چون مستان چپ و راست وزیر و بالا می رفت.  
خوش بود. و عروسان دریاش در میان گرفته سرود می خواندند:

آرزو، این راه دراز،  
کوچه بن بستی است.  
ای به راه آمده گرم،  
خوش بود رفتن، اما هرگز

نرسیدن خوشتر!

وماهی نیز سرمستی با آنان می خواند: «نرسیدن خوشتر،

نرسیدن خوشتر!»

اما آن که می رساندش با وی کارها داشت. کوسه ای  
گرسنه، به دنبال گله ای سرخو، آب را چون برق می شکافت.  
صدمه موج یال و دم آن تیزدندان ماهی خرد را از جا کند.  
نفس مرگ بر مهره های پشتش وزید. سراسیمه روبه گریز  
نهاد. رفت و رفت، هرچه پایین تر، هرچه تاریکتر، در لای  
ولجن انباشته از صدف های مرده و ستاره های سیاه گشته و  
رشته های تودرتوی هزاران جلبک پوسیده. و یکچند آنجا  
پنهان ماند، که نه جنبشی داشت و نه حتی یارای سخنی.  
پیکرش، جز راه خورد و نفس، همه در گل فرو رفته و چشمانش  
جز به روی خطر بر همه چیز بسته. ماهی دریای لاجورد ترس -  
آموزگشت، در ترس نشیمن گرفت، که ترس تنها ضمان  
زنده ماندن بود. اما از مرگ هم به مرگ پناه بردن تا کی؟  
ماهی بیرون شدی آرزو می کرد. و کار به آرزو نبود. جنبشی  
می بایست - که زندگی مرگ را بود و مرگ بر دور دست  
کرانه های سبز آسوده می چرید. و اینک، در سنگینی آوارهای  
زمان، درد حسرت بود و آینه داران شرمساری. و در تنهایی

زندادان ضمير، چشم آنچه می دید سیاهی بود که درها بسته بود و دستها بر بیهوده آویخته . . .

يك روز، در تیرگی آن سکوت دلمرده، کوچی از خار-پوستان بر او فرود آمدند. ماهی تدبیر مهمان نوازی کرد، که دیری بود تا دلش تازگی می خواست و چشمش آشنایی. شاید هم خبر از دریای بزرگ انتظار داشت، که زمانی همچون چشمه از جانش سرریز می کرد . . .

«آه! دوستان من، بنشینید، بنشینید.»

و نشستند توده توده، انبار انبار. و خارها بود که نافذتر از بخار خردل در چشم و دهان و بینی اش می نشست. و ماهی به خود می پیچید و تاب می آورد. و در این تاب آوردن، زجر تن می خواست و دشنام جان، که دل بر خامی های گذشته کوره سوزان بود و زبان پر نفرین درد. ماهی خود را خوار می خواست، و در خود زندگی را، که چنین در لای و لجن جوانه می زد. اما زندگی - این یگانه که دور و نزدیک و پست و بالانمی شناسد - بی او در او سر می افراشت و همو بود که به نیش کوچ خار پوستان ماهی کرخ گشته را آخر از جا کند و برد. کجا می رفت؟ هیچ جا. هر جا، جز آنجا که بود. دریا پهن بود و آزاد. و در آسمان ستاره ها با چشم راهجو در گفتگو. و راهها و راهها. و راه تا چشمه سار کوه بلند در آن میانه گم. و آن زلال جانبخش او خاطره ای دور، بارگه امیدی باور نداشتنی.

ماهی به گله ای مرغابی بر خورد، که ساعتی را بر گهواره آب از پروازهای دور می آسودند. پرسید:

«از کجا یید؟»

«از مرز آب و خاک و باد.»

ماهی به حسرت گفت :

«خوشا مرزنشینان، که راه گریزشان هست!»

و جواب شنید :

«برادر، خانه گریختگان سست ارکان است. کاش دریك

جامان دستور مقام بود!»

ماهی را تلخی این سخن عجب آمد. باور نداشت. رفت و با خود می گفت : «اما، در این دریای جاوید ارکان که خانه من است، مرا جای مقام نیست.»

وماهی بر غلط بود و ناسپاسی، که دریاب با سیلی بادها و طوفان هایش، با ترس و تهدید هر دم بیدارش، او را خواه ناخواه در برمی گرفت و می پروراند و به راهش گسیل می کرد. کدام سو؟ نمی دانست. نمی خواست، که هنوز درد شکست بود و بیهودگی. با این همه، کام و نا کام، ماهی نوشه تن می اندوخت و جان و غنچه دیررس خرد در او می شکفت. و اینک در آشفته ترین آبهای تلخ و شیرین که رود و دریابهم می آمیخت، ماهی شکاری بود پروار، که می دانست و دریغش می آمد. نه از يك دومن گوشت که باری يك ره کسی رامایه زندگی توانست بود، بل از چراغ دانشی که به آزمون سالها افروخته بود و چنین به بازی می مرد. و راست، نه چنان بود، که در جمع - آنچه يك بار دانسته شد تا جاودان دانسته است. اما تن میرا را در برابر مرگ همیشه از این بهانه هاست و دلسوختن ها ..

ماهی پهنه سبز خاك از دور می دید، و آن برش ها که رود بدان می داد - هر يك راهی که به خود می خواندش و افسانه درد کهن پیش چشمش زنده می کرد . . . آه! باور پاك جوانی!

ماهی راه به رود می جست و ماهیگیران بر دهانه بودند، با کر جی ها و تورها و کشاکش موجها و بادبانها. و تورها بود که بر می آمد، گرانبار از انبوهی نام باخته که زمانی ماهی دریا بودند و اکنون گرسنگان را نوید لقمه ای چرب. و ماهی پرتو فلزی آن همه یال و دم و پشت و شکم می دید که در هم می لولید و عقل می گفتش که از صد یکی راه گریز نیست. و عقل درست می اندیشید، اما نه همه چیز دیدن می دانست. ماهی را موجی نابیوسان بر گرفت و از فراز دیوار تورها برد. خود را در جهانی دیگر یافت، جهانی بیگانه در عین آشنایی. آب بود و نه همان آب: کم دامنه، گل آلود، سست رفتار، با طعم دیگر گشته بیرمق. خستگی راهی بس دراز . . . که رود بود و از دور جا می آمد. همچنان که از سوئی دیگر، ماهی. و نشانها با وی بود - همانها که دایه پیر می گفت .

ماهی به ادب پیش رفت :

« دستگیرم باش، ای رونده به همت رسیده! »

و چه جای این سخن بود، که اینک رود - همه کام و همه آغوش - از رفتار می آسود. پروای کس نداشت و راست، دیگر حتی خود نبود. اما رد پای او بر خاک راهی می گشود که ماهی بدان درآمد.

« ماهی دریای لاجورد! یک دم باش، که من هم در آن

سامان چریده ام که تو بودی. »

و ، در خش خش برگها و ساقه های نی، از گله غازان که بر مرداب کناره رود فرود آمده بودند، غازی جدا شد و شتابان سر رسید. ماهی درنگ کرد. پرسید :

« کیستی و از کجا شناختی ام؟ »

« یکی همچون تو جهانگردم. از آبهای زرانود و دریای ارغوان می آیم، آنجا که بامداد آن روز خورشید را در آب می نوشیدی. و باز دورتر و دورتر بوده ام، آن سوی شهرستان زمهریر. اما تو را هم به نگاه بیقرارت شناختم. بگو. آیا گم کرده ای داری؟ »

« گم کرده؟ نه. نایافته! »

غاز، سرخورده، گفت:

« بهریشم می خندی؟ این هردو یکی است. »

« کاش یکی بود؟ » و گفتار ماهی طنین اندوهی صادقانه

داشت.

« باری، این یا آن، هیچیک تو را در خور نیست. »

« ها، چگونه؟ »

« او، در کار جهانگردی باید سری فارغ داشت. از

هر چیزی برخوردار و گذشت. ببین، من ... »

ماهی بر آشفت و در سخن او دوید:

« که تو را گفت که من جهانگردم؟ »

و روی برگرداند و رفت. غاز، حیرت زده، از پس او

فریاد می کرد:

« پس چیستی؟ بگو. »

و ماهی تنگدل می رفت و از خود می پرسید: « راستی،

چیستم؟ آیا خود می دانم؟ ماهی ام و از دریای لاجورد آمده ام،

به چندین سال و چنین راه دراز. تنهای تنها. و از آنچه دیده ام

یا بر سرم آمده است، هیچ چیز در من ننشسته، خود نیز هیچ جا

لنگر نینداخته ام. همه جا بیگانه بوده ام و در گذر. از همه جهان

يك چيز خواسته‌ام، كه ندیده‌ام و شاید هرگز نبینم. كجاست چشمه‌سار كوه بلند؟ كجاست؟ و آیا در پس این نام چیزی هست؟ چه چیز؟ واگر، از بخت بد، آنجا باز بیگانگی بود و تنهایی؟ . . . نمی‌دانم . نمی‌دانم و باز می‌روم. باید بروم. كه مرا می‌برد؟ اراده‌ام؟ اراده‌ پدرانم؟ كه در دایره‌ای تنگ خوردند و خورده شدند، و اینك در من گرم تلاشند تا از تنگنای سرنوشت بدر جهند. چه سخت‌كمانی بوده‌اند، كه چنین دور پرتابم كردند و هنوز می‌روم؟ آیا، اگر برسم، برای خود رسیده‌ام یا برای آنها؟ آنها در من‌اند. من در کیستم؟ امروز در خودم. خودی كه درست نمی‌شناسم . . . و كسی هرگز درست نخواهد شناخت. دمی بود، با هزاران نمود. این است؟ نیست. اینجاست؟ نه. شهابی هفت رنگ خطی از آتش كشید و رفت. و اما، فردا؟ فردا كارها خواهد بود. بی‌ما، افسوس! بی‌ما؟ نه چندان، نه... »

بر كران رود، باغ و كشت و چمن، جنگل و روستا و شهر، به دنبال هم می‌آمد. و كرجی‌ها و كشتی‌ها و باركش‌ها كه بر آب می‌گذشت. و مردم كه در آمد و رفت كار یا تفریح بودند. و پرنده و چرنده و هرگونه جانور خاکی، هر يك بر هیئتی دیگر، با رنگ و آوای دیگر . . . . جهانی تنگ و انبوه با تكلفی پوشیده و نظمی آشكار... ماهی می‌دید و بس غریب می‌نمودش. چشم كه می‌پسندید و دل به غریزه می‌رمید. و ماهی دورتر می‌رفت. دورتر و دورتر. و همه‌جا همان بود، بادوسه لك رنگ روشن‌تر یا تیره‌تر. هر كس و هر چیز به جای خود بود. جز ماهی، كه نایافته می‌خواست. و نایافته همچنان نایاب بود.

يك روز ماهی پیش ترك رفت تا بهتر ببیند - جایی در سایه بیدها كه شاخه در شاخه بر آب طاق می‌بستند. و ماهی



خلوتی می خواست و مجال اندیشه‌ای. و ممکن نشد، که آنجا خانه غوکان بود. هر يك از سویی جستند و آشوب درافکندند. اما به اندك زمانی، چون از او بوی دشمنی نشنیدند، آرام گرفتند و گستاخ گرد او درآمدند. از آن میان، یکی بادر گلو افکند و پرسید:

«به چشم آشنا نیستی. از کجا می آیی؟»

«از دور، خیلی دور.»

«می دانم، از خشکسالی گریخته‌ای. امسال آب آن ورها

خیلی پایین بود.»

ماهی خندید:

«اگر گریزی باشد، من از آب است که می گریزم.»

«از آب؟!»

«از آب!»

از میان سبزه‌های ساحل، غوکی سر بر آورد:

«چه! مگر تو ماهی نیستی؟»

«هستم، افسوس! هستم.»

«ونمی خواهی باشی، فهمیدم.»

«کار به خواستن نیست. برای زادم وهم بر این بگذرم.»

غوک، با چشم از حیرت دریده، خود را در آب افکند

و فریاد زد:

«دیوانه‌ای یا مست، جای گفتگو نیست.»

و گروه غوک بچگان به آواز گفتند: «دیوانه! دیوانه!»

و دستک زنان و ریشخند کنان، ماهی را بدرقه کردند.

ماهی اینك از دره‌های پر شیب رو به بالا می رفت. آب

تند و تنك بود و روشن، گوارا، با نگاهی پاکیزه چون فروغ

صبح، رفتاری پر نشاط جوانی : سرمست و سبکخیز خود را به سنگهای بستر می زد و هزاران الماس رخشان به هر سو می افشاند. ماهی را امیدی تازه از جا می کند، و شتابی که از هراس مرگ سایه ای داشت. رسیدن! رسیدن! ولی کار سر دیگر داشت. هفت آبشار در میان بود. و این خبر، ماهی روزی از دم جنبانکی که بر لب رود آب می خورد شنید. باور نداشت. ندیده بود و نمی دانست :

« آبشار؟... چه باشد؟ »

« خط برشی در راه، که در آن به یک چشم بر هم زدن فرود آمدنت هست و بالا شدن نیست. »

« نیست؟ چه می گویی! به هیچ تدبیر؟ »

« نه. تا در آبی، نه. »

اندوهی از این سخن بر دل ماهی نشست. در اندیشه فرو ماند. آخر، سر به لجاج برداشت:

« در آب یانه، باید بروم و می روم. »

دم جنبانک با چشمان ریز سیاهش خندید. به طنز گفت:  
« ببینیم! » و پس از سه بار دم جنباندن، خرامان رفت و پرواز کرد. از سنگی به سنگی، در شرشر آسوده آب. چیزی از بازی و سبکسری در کارش بود، و خودنمایی. و همین بیشتر ماهی را می آزد. می ترسید - و این بار از خود. نمی دانست چه در پیش است، و این « باید » گفتنش را کدام خواری تاوان خواهد بود.

به پای نخستین آبشار رسید. همچنان بود که دم جنبانک گفته بود: دیواری بلند از آب که در پایین می جوشید و می - خروشید و بر می جست و چرخ زنان به پیش می تاخت. ماهی

سراسیمه به هر سو نگر است. هیچ راهی نبود. و اگر بود، از خاک می گذشت. و خاک تشنگی بود و شکنجه مرگ. ماهی می دانست.

در این میان چشمش به دم جنبانك افتاد، که گویی از پی ریشخند، سبک از پایین به بالا و از بالا به پایین می پرید. بر لب آب می نشست. دم تکان می داد. میان سنگریزه ها می کاوید و باز به پرواز درمی آمد. و ماهی گرد آ بگیر پای آبشار حیران می گشت - بی امیدی از هیچ جا.

«ها، چه می بینی؟ نگفتمت!»

این دم جنبانك بود که با نگاه خندان از فراز سنگی بر لب آب با وی سخن می گفت. ماهی خشمناك از او کناره گرفت. دلش بر درماندگی خود می سوخت، و رشکش می آمد که پرنده ای ناتوان، به دو بال محقره که او راست، چنین از بالا دروی بنگرد و... حق هم او را باشد. اما، در تلخی آن بیکی و بی سرانجامی، چه جای رشك و آزار بود؟ اندیشید، که اگر باری گره از کارش گشودنی است، جز به دست همان پرنده ناچیز نیست. دندان بروی جگر نهاد و باز آمد. مرغك، مست آفتاب و سبزه و آب، همچنان در بازی و خودنمایی بود. نگاهی بدو نداشت. ماهی را اشك زبونی در چشم نشست.

«دیگر این چه دشنامی است، خدایا!»

و دشنام نبود. دم جنبانك هر بار با پرش های کوتاه - پله پله - خود را به بالای آبشار می رساند، که چندان هم بلند نبود. و ماهی ناگهان پی برد. انفجار روشنایی! و اینك، در پای دیوار آب که مرز سر نوشت بود، ماهی دریای لاجورد در کار مرز شکافی شد. چاره نبود.

«ای تن شکننده‌ام، تمامی خود را از تو می‌خواهم -  
تمامی نهفته و ناشناخته‌ام را!»

و تن فرمان برد - خواه و ناخواه. ماهی دریای  
لاجورد به یک خیز بلند بر سنگی در نیمه راه صعود افتاد.  
اندامش سراسر لبریز درد شد. لهله‌زنان، با دهان باز نفس  
می‌کشید و گویی آتش فرو می‌داد. تشنگی! تشنگی که دم‌به‌دم  
در وجودش پخش می‌شد و هر دم ژرفتر در او نفوذ می‌کرد.  
ولی در سوز و درد نشستن را مجال نبود. زندگی سرکشی  
می‌کرد که مردن نمی‌بایست. خیزی دیگر ماهی را بالاتر برد -  
بالاتر و فروتر، که نیرو از تن می‌گریخت و چشم سیاهی  
می‌رفت. و درد بود و درد - گسترده و جاوید، به پهنای زمان.  
«ماهی! ماهی دریای لاجورد! شکوه این آزمایش  
دریاب! زندگی اینجا در ترازو نهاده است، به سنگ فریبش  
مسنج!»

و ماهی در واپسین تلاش - آه، چه سخت و چه کم  
دامنه! - بر لب آب افتاد، درست بر لب آب، که شتابان از او  
می‌گریخت و قدمی چند آن‌سوتر بیدریغ می‌ریخت. و ماهی  
را تاب آن قدر نمانده بود که باری به پهلو بگردد. سستی و  
وارستگی. و نگاه در مه‌نشسته‌اش بر پیشانی صاف آب‌دوخته  
بود، که آسمان در آن لب‌خندی فیروزه‌گون داشت و درخت  
و کوه نیم‌رخ رُیایی. و خستگی شاد پیروزی در نگاه او  
بود، که خاموش گشت...

چه ماهی خیز است، دریای لاجورد! و چه رنگین سفر  
خاکی که راه به چشمه‌سار کوه بلند می‌برد!

## شهر خدا

برهنه پیش رخسندگی هموار آفتاب، زمین غریقی بود  
از آب رسته. وارو به نشیب سوگوار دشت، نوح، پیغمبر خدا،  
تنها، نگران به خاموشی بیکران.

اینک پیروزی دیررس او. اما چه می توانست کرد؟  
چشم پیرش به ویرانی خود خواسته آمختگاری نداشت. دم به دم،  
در گریزی سرکش، اندیشه اش او را به گنشته نفرین شده  
می برد، باغ و کشت و شهر و روستا، مشغله مردم، گله های  
در چرا، کاروان های در گذر. همه جا سرود و رقص و جنگ  
و ترس. خنده و خون و فریاد و سپوز. زایش و مرگ.  
زندگی... فرزند آدم در خود ریشه می دواند و در زمین.  
و زمین او را بس بود و پستان پر بارش. و خداوند خدا که در  
آسمان غیرت می برد...

نوح قوم را بنیاد آورد، و آن ریشخند و آزان سالها

وسالها. همه چون خوابی بر او گذشته بود. و اینک بیداری،  
هولناکتر از آن خواب.

«خدایا! جز به چشم توام تاب دیدن نیست. دریاب!»  
و چشم خدا چشم کینه بود، این دم سیراب گشته و پلکها  
به هم آمده. و نوح درهراس خود تنها مانده می دید و به  
دیده باور نداشت. «کاش فرزند آدم کور بود!»

و نوح، پیغمبر خدا، بر خود لرزید. پشیمان بود؟ - نه.  
بر خدا داوری می جست؟ - هرگز. خدا خواسته بود و او هم -  
که او مردی عادل بود و با خدا راه می رفت (۱). اما خدا بر  
جاودانگی راه می سپرد و او، فرزند آدم، پا در رکاب زمان  
داشت - این مرکوب لنگ. و نوح اینک تنها بود، تنها بازمین  
برهنه بیوه مانده که، نفرین و ریشخند بر لب، او را به خود  
می خواند. و نوح را بر این روسپی دشمن داشته که زین پس  
از آن او بود، دل می سوخت. چه سبز و بارورش دیده بود -  
آرزو خیز و کام بخش! و چه اکنون بیکسش می دید و خاکسار!  
و ناخواسته، لعن و دشنام دیرین بر زبانش لحن برکت می یافت.  
و هم از پاکی دل بود اگر برکت خود بدو باز می گشت:

«خجسته باد نام خدا، که از همه تبار آدمی نوح و  
فرزندانش را برستگاری برگزید و وارث زمین کرد!»

و نوح بر راست خود به چادرهای روی تپه نگرست.  
سه پسرش با زنان خود آنجا به کدخدایی بودند، با کودکانی  
گرسنه، ترسان، وحشی خو. و از دامها هنر یک جفتی، لاغر،  
با پستانهای نیم خشکیده و پهلوهایی فرورفته. و این شهر خدا  
بود، می بایست باشد - اگر چه امروز حقیر، چون دانه ارزن.

و این پیمان او بود با خدا، و نوح استوارش می‌داشت، که او  
مردی عادل بود و با خدا راه می‌رفت. اما پسران، پسران!...  
«خدایا! امانتدار تو این جوانانند، خام و ناتوان. تا  
چه کنند و تا چه کنی!»

و نوح در دل برایشان می‌توسید، که فرزند آدم غافل  
بود و دشمن بیدار. و نوح می‌دیدش، آن رانده را، زیانکار  
و ناگزیر - همچنان که از آغاز در بهشت خدا. و باز، بادم  
افسونگرش، در دشمنی چه نزدیک! بسا هم نزدیکتر از خدا  
در دوستی!

«خاکم بدهن، آه!...»

و نوح سراسیمه گشت. شیار دردی بر دلش دوید.  
سر به آسمان برداشت. روشن بود و گنگ - خدعه کار. به کوه  
و دشت نگریست. خاموشی. نوح در تنهایی خویش خود را  
غریب یافت، برسان کودکی گم کرده مادر. چشمش به اشک  
نشست. رو به نشیب نهاد. پشتش خمیده بود.

«خدایا! بارتو بردن چه سنگین است!»



زمین زن بود - دست‌ورز می‌خواست و تخم. و جز این،  
یاد او همه فراموشی بود. از نوزاده می‌شد - درفردهایی  
بی‌دیروز... و در نوباوگی اش هر روز زایشی دیگر بود. و  
زمین دوشیزه مادر بود - پیشانی‌ش پاک از هر گناه که بردامش  
می‌نشست. و اینک بودنی‌ها در جهان بود، هر زمان انبوه‌تر و  
رنگین‌تر و بالنده‌تر، و مرگ با زندگی آشناتر، دمسازتر. و  
زمین بارور بود و شکیبا، فروتن. و نوح را فرزندزادگان  
رسیده بودند - دختر و پسر. و خدایش گله‌ها بخشیده بود و

خرمن‌های گندم و عدس و ارزن. و هر گونه سبزی و میوه‌ای در پالیز، گرداگرد چادرها که بر تپه بود، تا فرود دشت. و این شهر خدا بود، هر سال اندکی گسترده‌تر و مردم در او افزونتر. و نوح پیر بود، - درونش واریز مرگ و گناه. و ترس و نفرت. که یادها در او زنده بود و آن پتیاره عالمگیر، آن چل روز و چل شب هول که پهلوی چشمه‌ها شکافته بود و روزن‌های آسمان گشوده. و پیشانی بلندترین کوه‌ها را آب تا پانزده گز فرو پوشانده. و زمین درخشم خدا هلاک شده، با هر چه از جانور و آدمی و درخت و گیاش که بر پشت. و کشتی که بر آبهای بندگسسته می‌غلتید، سرگردان، با مشتی بلازده مرگ‌اندیش که در پناه رحمت خدا بودند و باور نداشتند. و چه ناروایی‌ها در این کشتی امان می‌رفت و ستم‌ها، که زمین اگر در کشاکش مرگ بود، نفس آلوده‌اش زیر سقف قیراندود همچنان می‌وزید. و نوح می‌دید و پیش از همه بر خود می‌نهفت. شرم داشت. می‌ترسید - بر جان این تنی چند زنهاریان که اینجا و هر جا زندانی سرشت خود بودند.

«خدا یا! خدا یا! تو خود خاك را ستمكار آفریدی.  
به هر ستمش مگیر!»

و خدا در خشم خود خاموش بود، و در غرش باده‌ها و خیزاب‌ها. و نوح را درد از گفته ننگ بود، که بوی درماندگی از آن می‌شنید و همداستانی. و نیز فریاد آدخواهی غرق‌شدگان: چرا؟ چرا؟ و مرد خدا چه می‌توانست کرد؟ به خدا پناه می‌جست و رهایی می‌خواست - نه چندان از طوفان و مرگ، که از پاسداری زندگی - این بدلگام توسن هرزه‌پو! و خدایش آخر به فرخ خویش رهایی فرمود - خجسته باد نام



او! - و زمین زیرپای فرزند آدم زنده کرد و بارور. و اینک نوبر همه نعمت‌ها که نویدش داده بود. و نوح آن روز می‌دید که زمین در رامش خدا آرمیده است، با همه زیبایی‌های یافته‌اش - خشنود و فرمانبردار. و آن روز... آن روز زندگی سرودخوان خواهد شد و آسمان را بازمین پیوند خواهد افتاد. و خدا در خلوت فرزند آدم خواهد نشست، چون آفتاب از روزن این پیمان نوح بود با خدا، و او استوارش می‌داشت و بی‌دغدغه هزار امروز را فدای آن خواست کرد، همچنان که دیروز را، با چنان سردی و سنگدلی... اما، پس از ششصد و اندی سال که بر نوح گذشته بود، می‌دانست که با خدا پیمان بسر بردن هم کار خداست، که آدمی را سینه تنگ است و نفس کوتاه. و مرد خدا شتاب داشت. در پیم بود: نمی‌بایست که فرزند آدم عصیان آرد. و چه توان دانستن، بدین فرزندان که گول بودند و فراموشکار، و راه‌های خدا که پر پیچ و خم بود و باریک... نوح ایمن نبود. می‌ترسید و پناهی جز به خدا نمی‌دید. و بدان که خدایش دریابد، بر نماز و قربان می‌افزود:

هر روز در بر آمدن آفتاب، شهر خدا بوی کندر و عود می‌شنید و به گاه فرود رفتنش با سرود انابه در خواب می‌رفت. فرزند آدم گناه بر خود می‌گرفت و به عذر پیش می‌آمد.

\*

زمین گرمای آغوش بود و بوی آشنای پستان: ماده - گربه‌ای تن به آفتاب داده و بچگان دراو آویخته...  
و اینک پستان زمین به هزاران رگ روان بود. زمین در فرزند آدم می‌گذاخت. خلك خون می‌شد و خون دیده

به‌روشنایی خورشید می‌گشود.

و خورشید بر شهر خدا به‌دوستی برمی‌خاست: آسمان  
بخشنده، روزها پر همهمه و تکاپوی کار، کارها برومند و  
خرمن‌های دشت زرین. فرزند آدم بازو ستبر می‌کرد و آب  
در پشت می‌آورد و معجز سرپنجه‌ها باز می‌شناخت: جهش  
نیرو. سرریز شادی. و زمین که در آدمی خود را می‌دید، خود  
را می‌ساخت: دختری و آینه‌ای.

و دختران شهر که چون گل بر دامن زمین بودند،  
روح پذیرای زمین بودند. و بسا که در نیمروز خواب‌زده  
یا مهتاب‌شبان، گوش بیسه و کشت و کهسار می‌شنید:  
«لبخند تو، ای بسمه، شکوفهٔ سیب است و دهانت  
خوشبوتر از سیب.»

«به‌چشمان درشت سیاهش هر اسان نگاهم می‌کند.  
پوست برشانه‌ها و سر زانوانش می‌لرزد. و تمناع، آهوی  
دشت، به آب‌شخور عشق من می‌آید.»  
«پشتم را به ناخن شیار کن، تا مار. نیشم بزن. انگینت  
را شیرین‌تر خواهم مزید.»

و تمناع و بسمه و تامار، رفقه و سارای و دبوره، و باز  
بلهه و محلت و عاده و دیگر دختران شهر خدا، هر يك زبینه  
و پدram‌تر از دیگر، چون میوه‌های نورس باغ بودند، - فتنه  
دست و نگاه رهگذر. و نوح، رهگذر پیر که چشمش در مه  
غروب می‌نشست، نیز می‌دیدشان، درهاله‌ای دور و شفق‌گون.  
و مهری حسرت آلوده در دلش می‌جوشید که تلخی کوکنار  
و افسنطین داشت. و مرد خدا، جانس در تالطم آشوب می‌افتاد:  
«به‌خدایم گریزم از شما، دختران شهر، که رخنهٔ دیوار

دین خواهید بود و معبر سیل آتش.»

و نوح روی می گرداند - از تاب آتش - ، که می دید  
و می دانست. همچنان که آب را دیده بود و دانسته، و با دانستن  
خواسته. اما - و چه دردی و ریشخندی! دانستنش امروز همه  
پرهیز بود و پروا و تزلزل، که مرد خدا راه فرمایش از دیروز  
می گذشت، و دیروز شکستی کلان بود - در بردی بیراه و  
بر بیهوده، که زمین ناچار جز به راه خود رفتن نمی دانست.  
و شکست همچنین در جان او بود، که دیری بود تا از حضور  
خدا سترون مانده بود و از سخن شکوهمندش. و اینک زمین  
بود که با جان وی سخن می گفت، - این شیارها که سینه  
خاک می شکافت، این گندم و جو که دانه می بست و این شاخه‌رز  
که لبخند خورشید در جام می کرد. و نوح به همه تن خویش  
بدان دلبسته بود، و به دیوارها که در شهر بر می آمد، و پرچین‌ها  
که بیکران دشت را در پیمانه می کشید، و آغل‌ها و اصطبل‌ها  
که ملکوت خاکی فرزند آدم را بنیاد می کرد.

\*

«دینه، دینه! خون من و گرمای غروب من! بیداری  
بامداد دور من! خدا را، بدان لبخند خویشتن دار و نگاه  
گریزان، چه زود می گذری!

«خوشاتو، دینه، که می شتابی و شتاب نمی دانی! و  
نمی دانی تو، ای دینه، که قدم‌های پیری چه شتابکار است و  
ناشکیبا. بیا، بیا دستم بگیر و درنگم بیاموز، عمر من!

«خوشا، خوشاتو که تنهایی نمی دانی! و نمی دانی تو،  
ای دینه، - در بوستان کودکی - که زندگی راه سنگلاخ

است بر بیابان تنهایی. و تنهایی، دینه، دل راست، که ترس  
ورمیدگی هم دل راست، و ذوق دیرمان آشنایی. و تو آشنای  
منی به جان، دینه، هم پیش از آن که خود بوده باشی. و خوش  
است، خوش است این مرا گفتن و باز گفتن

«خوشا نگاه تو، دینه! خوشا زبان گرم و چالاک تو،  
و آن گپ زدن و زود گذشتن و فراموش کردن: نسیمی در  
برگهای چنار افتاده، چین بردامن آبگیر نشانده و رفته در  
آغوش سبزه ها خفته.

«دینه، زیبایی من! خرد در تو زیبایی است و هر چه  
بگویی و بکنی خرد گفته است و کرده، بی آن خود بدانی. و تو،  
همان به که ندانی.

«در تو، ای دینه، مهربانی است، و نرمی و بخشنده گی  
شکوفه های بهار. و من بر تو می ترسم از این مهربانی، که با  
تو نیاید یا تو با او نیایی. و آن روز، دینه، چه دردی مرا او چه  
بینوایی جهان را!

«دینه، شب با تو بر من می دمد و می دانم که خواهدم  
فرو برد، و تو اختر آسمانش خواهی بود. خجسته باد نام شب!  
خجسته باد نام تو، دینه، خون من و اشک من!»



سربه آسمان در خلوت سنگها، نوح، پیغمبر خدا، می گز بست  
به درد. و دردش راتسکین نبود. چه می شد او را، مرد بزرگترین  
آزمون را؟ کار فرمای مرگ و رها ننده زندگی را؟  
اینک هر آنچه - دست در دست خدا - خواسته بود:  
زمین رام و بهنجار، فرزند آدم بازور در خدا، و شهر به

آهنگ نماز و قربان در تلاش رویش. و - یادآوری هلاک  
گنهکاران را - تودهٔ قیر اندود کشتی بر کوه، چون کر کسی  
گرسنه که رو به نشیب دارد.

همه چیز، همه چیز آن بود که می بایست، سپاس خدای  
را در هفت آسمان! و باز نه آن بود - آه، که دل نبود و آن  
باور خدایی.

« کجایی، نوح؟ پای بر چه داری؟ بنگر: بر ریگ روان! »  
و نوح، پیغمبر خدا، می گریست، که هرگز چنان  
نگریسته بوده درد. و درد تنهایی بود و شکنجهٔ تشنه ای فریب -  
خوردهٔ سراب. و بلعجبی ها و ریشخند دیو. و این دل ناتوان -  
گشته که در هر سایه ای می آویخت. و این دلهرهٔ کار ناتمام  
و فرو ریختن چار دیواری که به دست بر آورده ای.  
و باز، هیچ از این همه نبود، مگر آن يك - تنها همان،  
خدا، که نوح از او تهی مانده بود.

« جز توام هیچ نمی باید، خدایا، با زمینم باز مگذار! »  
و نوح می گریست. امانه همین گفتن زبان بود و گریستن  
چشم، که در نهفت دل کار دیگر بود. زمین، خواه ناخواه،  
در او می نشست و نوید شدن ها و بر شدن هایش. و بر آمدن  
فرزند آدم بر عرش خاك، و پراکندن دود و مه گناه، و گسستن  
افسون ترس. صلاي پاکی و پالودگی، - آشتی، آزادی...  
و نوح به يك دم غرقاب و سوسه می پیمود، و ز آن پس  
باز او بود و پایاب آشنای بندگی:

« کدام آزادی، خدایا، کدام؟ با این هزاران بند  
آشکار و نهان که بر تن خاکی نهاده ای! »  
و مرد خدا، نیایش را، پیشانی بر سنگ تفته می سایید

و اشك ريزان خاك را نفرین می گفت، به غروری که در سر داشت، - این حباب! و کار نه همین بود، که به هر سنایش تن مستی خاك در او می دوید، - همان که درخت را به دیدار روز می کشاند و آدمی را فراتر از خویش.

اما فراتر بناچار نوح را - پیغمبر خدا - بیراهه بود و بیگانگی، که او عمری خویشتن را پاسدار مرزها شناخته بود و خواسته. و اینك سرگشتگی، که هم در او مرزهای شکست. نوح به خدا می گریخت و راه نمی یافت. زمین به هزار دست در او می آویخت، - خانه و خانمان، کشت و کاریز، خون و دود قربان، نماز و آیین کنشت، و قوم که او داوورشان بود، و داوورش بودند به هر چیز که می گفت و می کرد. و نیز آن سوزدرون، آن شادی چشم و آن انتظار جان، - دینه، دختر شهر، که پرستار او بود پس از مرگ زن. نوح بدو از نوزاده می شد، - به این دختر نورس که میش هایش می دوشید و تا کش هرس می کرد و به شراب و عدس پخته اش می پرورد.



«برکت بر دست و زبان تو باد، دینه، و بر قدم ها که بر خاك می نهی، - و من آن خاكم تو را، دینه، به بردباری و مشتاقی. و میندار دینه، که با منت همین رنگ و بالا و خوی و خرام است که می نمایی، که آن می بینمت من که نیز بر خود پوشیده ای.

«و تو ای کودک من که مرگ منی، مرا یاددار، که زندگی در من به دوراهی سرنوشت می رسد، - همچون پيله که بر دو راهی کرم است و پروانه. و بدان دینه، کرم را تا پروانه شدن زمان تا زمان حیرت است و گیجی و واپس زدن و به پهلوی

غلتیدن، و يك تنه در کار خود تنیدن، و در خود چله نشستن. «ومن چله نشین این روزم، دینه، ومی ترسم به تمام تن از آن که رودر روی من خواهد آمد بنا شناخت، و او مرا سخت ترین آزمون خواهد بود و بی پرواترین داور. لیکن مرا بس از آن که داور زمین باشم، دینه، که شدن می بایدم اکنون، نه بودن.

«و چه روز گاری مرا، دینه، بدین پیرانه سر، که در بوته شدنم نهاده اند و چنین به آتش تو گداخته! و چه خوش آتش توام، دینه، که بهین گاز راست مرا و من تا جاودان جامه سپید خواهم داشت. و با من، این تهمت زده، - فرزند آدم!»



شهر زنده بود و می بالید، - نه بر چند و چون زندگی فرد و خواست و ناخواست او، که شهر به خدا زنده بود و بازوی بلندش. و شهره پیمان و پیوند بود و پناه، امیدی در او، هر دم بر آورده و باز دورتر برده. و شهر بیرحم بود، بدگمان، که بنیاد بر ترس داشت. و ترس سایه خدا بود که با فرزند آدم می رفت، - این به خطا گرفته بر التزام بخشوده. و ترس آیین شهر بود، که پا در زمین داشت و از زمین بریدن می خواست. و در این دوگانگی درد و دروغ، فرزند آدم گناه می آموخت و نهانکاری. روی در مردم، هر کس دیگر بود و با خویشتن دیگر. و نوح نیز، - پیغمبر خدا، بی آن که خود بداند. و نوح آن روز دانست که شراب خورد و در خواب برهنه ماند. و بیداریش آزار دل بود و شگفتی و خشم: آن پسر که بر او خندید، از چه خندید؟ و آن دو دیگر که شرم داشتند و واپس روان برهنگیش

پوشاندند، از چه می‌بایست‌شان شرم داشت، که خدا آدم را - پدر ما، برهنه آفرید و جفتش را، در بیگناهی. و اونیز، نوح، بناگه کدام مغاك دروغ و نفاق در خودیافت که فرزند را بدین اندك بازیگوشی نفرین گفت؟

مرد خدا پوست می‌انداخت. پرده‌ها در او به يك سوزده می‌شد، و گاه آنچه می‌دید همان بود که، افسوس! دیری پیش از آنش به آب می‌بایست داد. و نوح می‌شکست و سر به زیر می‌افکند، از شرمساری، خود را، نوح آزمون بزرگ را، باز نمی‌شناخت. یادها در او می‌زیست، - خفته و بیدار، که هر يك سخنی می‌گفت بر زبان او، که دیگر نه سخن جان او بود. لیکن قوم، از آنچه دیده بودند و شنیده، همچنان به سرا پرده افسانه‌اش می‌بردند و با خدا می‌نشانند. و دردا که به چنان خلوت فروغناك، نوح راه نمی‌یافت. روزها بر او می‌گذشت، در نماز و نیایش، که نه حتی يك بار دلش با خدا بود. روز و شبش را شهر فرو می‌گرفت، که همه دغدغه بود و تکاپو و ماندگی، و باز خشنودی سرشار آنچه به دست خود بنیاد کرده‌ای و بر آورده. و زآن پس، چون آسمان روشن که ابرش ناگهان پیوشد، بدگمانی بود و ترس و سراسیمگی. و این همه نام‌خدا داشت، که هیچ نمی‌گفت و خشمش پنهان بود، شاید هم که نزدیک. و شهر که آسوده می‌زیست، با خدا به آشتی، بر اعتماد نوح که سپر و سایبان قوم بود. و نوح را دل از ترس می‌شکافت، از این خوشباوری، که او خشم خدا آزموده بود، - آب!... و آب نوح را خدعه بود و خطر، بیش از آتش، بیش از صاعقه، بیش از شمشیر. بر کناره آسمان، هر سیاهی ابر نوح را نگران می‌داشت، و زآن بیشتر، هر ریزش باران. و ای بسا که مرد



خدا، چوبی دراز به دست، آب چشمه‌ها اندازه می‌گرفت و  
چاه‌ها و کاریزها. که آب، اگر چه زندگی بود، می‌توانست  
مرگ باشد و ننگ عذاب. و باز چون باران کشت‌ها سیراب  
می‌کرد و آفتاب به دوستی بر شهرن برمی‌آمد، نوح را نیش  
پشیمانی به دل می‌خلید، از گمان بد که داشته بود:  
«خدایا، تو همه بخشایشی! بر این پیر خرف گشته‌مگیر،  
که نعمتش می‌دهی و او نشان خدعه و خشم در آن می‌جوید.»  
و نوح اشک می‌ریخت و پاسخ نمی‌خواست، که می‌دانست  
که تنهاست.



«کاش آهوی رمنده بودی، دینه، تا به دامت می‌کشیدم  
و تو صید من می‌گشتی، پیش روی خدا. اما، دینه، تو زمینی، شخم  
نادیده، که مرغ و چارپا در تو می‌چرند و فرزند آدم را نصیب  
از تو نیست.  
«فریب دوستی است در چشمان تو، دخترم، همچنان که  
در آب دریا. و مرا از تو بیم باید داشت، مبادا که چون آتش  
و آب دشمن‌تر باشی آن را که نزدیکتری.  
«سخت آوای باد است در دشت: به گوش می‌رسد و پیغام  
ندارد. و چه کند باتو، فرزند آدم، که تا از بهشتش رانده‌اند،  
هر دمش انتظار پیام است، از هر چیز، از هر کس.  
«افسوس، دینه، مه‌رت بر من تمام است، بدین شیر و شراب  
و نان که بز سفره‌ام می‌نهی. گویی بره‌ام تور، که به علف می‌-  
پروری! مرا، دینه، به بر دباری و غمگساری مهمان کن، و دود  
پذیری،- که دردها در من است و غم‌ها، و باز امید ورستگاری

شهری با من، بدین پشت و بازوی ناتوان که می‌بینی.  
 «فرزند آدم بر زمین می‌رود، اما روی واپس دارد،  
 که او را گل به حسرت سرشته‌اند. دست با من دار، دینه، که  
 واپس نگران از راه دور می‌آیم، و تو در آغاز راهی.  
 «آه! چه می‌گویم ترا، دینه، که تو تاب من نداری، و نه  
 دیگر هیچ آدمیزاده بر زمین. مرا تنها می‌باید بود، با خورشید  
 پرده‌در که مه و ابر سالها در من می‌شکافد، و من می‌بینم آنچه  
 بهتر بود نبینم.»



سایهٔ خشم‌خدا. زوزه‌واز دحام گرگان بوی طعمه شنیده.  
 شهر می‌جوشید. روبه مردم در میدان، نوح بود و سه  
 پسرش از پس او، بر در کشت ایستاده.  
 روز داوری بود. روز بزرگ، که شهر در خون يك تن  
 پاك شدن می‌خواست.  
 و گنه‌کار آنجا بود، بهت‌زده، خاموش، بیرون و برتر  
 از آنچه بر شهر می‌گشت.  
 و مردم بودند، زن و مرد با گرما و سرمای يك سرزمین  
 برآمده، از يك خون و يك تبار، که تا دیروز آب از يك چشمه  
 بر می‌گرفتند و يك خدا در کشت می‌پرستیدند. و چهره‌هاشان،  
 هر يك دیگر، شناسا و خو گرفته، بسا هم دوست، نیک‌خواه.  
 و امروز همه را يك چهره بود، همان يك، بیگانه، خون‌زده،  
 در قالب ترس و کین ریخته، بارگه‌هایی از دروغ و بددلی در  
 فریادهای بیزاری‌شان.  
 «راحیل، دختر زمین، می‌ترسی؟»

«ترس؟ آری. و چیزی برتر از ترس، که از خود بیرونم می‌کشد. از جا کنده می‌شوم، و همه چیز با من. کجا هستم، خدایا؟»

و با خشمی خدایی که در چشمان پیرش زبانه می‌کشید، نوح دختره را می‌دید، دست بسته، گفتی نیمه‌جان، گیسوانش را کنعان به‌مشت در پیچیده و نگه‌داشته. و نوح را آن برآمدگی شرمگین اندام که زندگی در آن شکوفه می‌بست دشنام بود و دستبرد به آیین شهر،— این باروی عصمت خدا. و دشنامی دیگر، که راحیل بر هیچ مردی نهمت نمی‌نهاد: «نیاز تن بود و خواست دل، باهر کس که بود.»

و سایه لبخندش، نرم و لجوج، بنیاد شهر می‌لرزاند، از بس گستاخی. و نوح راموی از آن برتن راست می‌شد، که اینک روز خطر بود و بیم خشم خدا. و در این داور، نوح را آسایشی هم بود، از آن که خویشتن گم‌شده باز می‌یافت و حضور بر انگیزنده خدا، که نفس پر توانش بر میدان می‌وزید و پولاد در رگها می‌گذاخت. و نوح آنجا پیکری بود از پولاد، بلند و استوار در هاله موهای سپید، چون کوهی سربه ابروها فرو برده،— همچنان سهمگین.

«بیریدش!»— و مستی باور بود نوح را در این فرمان...  
«راحیل، دختر زمین، به دامان مادر باز بایدت گشت، و با تو آن چکیده مهر که مژده فردا با خود داشت.»

و در آن فریاد و آشوب غوغا، سست و کشان تاسنگلاخ بیرون شهر،— بیغوله گرگ و سگ و مار و سوسمار، راحیل می‌رفت، بی هیچ یاد و هیچ افسوس، و نه هیچ شرمش از هیچ نگاه، که خاک به‌سادگی و پاکی در او بار گرفته بود، و بس

فارغ می‌زیست خاک از وهم تاریک فرزند آدم و تهمتی که بر خود می‌پذیرفت .

واینک راحیل مادر بود و دیگر هیچ، هر کشتش و تکان زهدانش یادآور زندگی که میوه درخت خدا - از آسیب خداپرستان گریختن می‌خواست. و در پیچ و تاب دست‌های بسته، در تاشدگی دردناک پاها و پشت، راحیل فرزند را از تن خود سپرد، می‌ساخت. و در آن غریب طعنه و نفرین و دشنام، مردم بی‌پروا می‌زدند و بدین زدن خود را باز می‌جستند و به چشم هم باز می‌نمودند. و هم‌چنین بود تا پایان، تا آن دم که نوح، نام خدا بر لب، به دست خود سنگی بر او جهانند، و مردم نیز از همه‌سو، بیکباره. و در آن میان، هم آن مرد که شادی هستی در زلال نگاه دختر چشیده بود و در گیسوانش بوی مرو سنبیل شنیده. و راحیل، که پاک‌ترین بخشی از او، با خود می‌برد، و تنها همان از جهان، - دور از او بود و پشیمانی و ترس نابکار او. و چنین شد که زمین آغوش سنگها بر پیکرش باز کرد و بست. و دلی را - گرم و بخشنده - در آرامش خود فرو برد.

«راحیل، راحیل! به گوشت و خون، تا جاودان بدین دست‌ها پیوستی که تو را از خود بریدی، دخترم!»

\*

«چه می‌بینم، دینه، چه می‌بینم، آه! تویی در جایگاه ننگ به پا داشته، و این منم که سنگسارت می‌کنم!... به کدام دست، خدایا، که بریده باد! به کدام دست؟ و چه شد مرا که چشم ندیدم، یا دید و نشناخت؟ - خدا... خدا خورشیدم بود و من کور بودم در خدا. و راحیل، - دختر گنهگار شهر، تو بودی،

دینه، و خدا در تو بود، به آفرینندگی . و من جز خاک ندیدم  
 و تیرگی خاک. و آن آلودگی زمینی، که تابوده‌ام و سوسه‌کینه‌ام  
 بود در فرزند آدم. و چنین شد که خدا در من غیرت برد. و دست  
 خدا از آستینم بدر آمد. و قوت بازوی او بود که به نشانه زد.  
 و نشانه تو بودی، دینه، و من بودم و خدا بود. و شد آنچه شد،  
 دخترم. چه کسی باز خواهدت رها کند، و مرا نیز، از این  
 گوسفندان گرگ هار گزیده؟ و چه خواهد رفت بر این  
 گوسفندان، تا پایان زمان؟  
 «و، وای بر من! داور که خواهد بود؟ داور که خواهد  
 بود، از خدا و من؟...»

\*

نوح را، ناتوان افتاده، پسران به سردست بردند از آنجا.  
 و راه دور بود تا شهر، و آفتاب می‌گداخت. و چشمان مرد خدا  
 را خیرگی و وحشتی می‌درید، از آنچه دیده بود. و نوح، تب-  
 گرفته و شوریده، نفس می‌زد و زیر لب زمزمه داشت، سخنانی  
 گسیخته و پراکنده، نا آشنا به گوش پسران. و پسران می‌رمیدند  
 از آنچه می‌شنودند و به خدا پناه می‌بردند، که فرزند آدم را  
 بیم هلاک بود از آن و شهر زیر و زبر خواست شد . . .  
 پسران نوح را به خانه بردند و در بستند و دینه را به تیمار  
 او گماشتند. و در کار شدند تا کس را به نوح راه نباشد، در چنان  
 بیماری و شوریدگی، و سخن‌های جهان آشوب. و نوح را این  
 ستم بود از پسران و بزرگتر دشنام، که چشمش روشن‌تر از  
 هر زمان می‌دید و جانش رویارو با خدا به گفتگو بود، و بازمین.  
 و سخن‌ها داشت، گفتنی، با شهر که بر آورده دست او بود، و با

مردم که فرزند زادگانش بودند. اما پسران دیواری بودند او را، سنگین و ستر، رخنه ناپذیر. و نوح بر بستر افتاده بود، همدم و پرستارش دینه و بس. و دینه را بر او دل می سوخت، از آن که می دید مرد خدا را روزهای عمر بر شمرده است. و به سرشت مهربان که داشت، شکیبایی با او به پایان می برد. بر بالینش می نشست و سخنش می شنید و به زبان تصدیق می کرد. اما در دل از خدا آمرزش می خواست، - خود را و پیر عقل به زیان آمده را.

\*

«روز، دینه به رنگی دیگر بر آمد بر من. و چه روشن بر آید روز، در سینه آن مرغ که دیوار قفس بشکست!

«تنها، در این چار دیوار تنگ بر آمده، از که بایدم نالید، خدایا؟ از پسران که در دیروزم نشسته اند، بی خطر، یا از تو که به آستانه امروزم کشاندی و آزادی آموختی؟

«خشم مرا نمی باید، خدایا، و نه خشنودیت، که تو بامن کار به نهایت بردی به همان که زندگیم دادی.

«هم از من بشنوید، - من، که ترس را بر جای خدا نشاندم از خامی: فرزند آدم را گستاخ باید بود با خدا، که همه آشنایی است او و یگانگی.

«خدا، دینه، جاودان روان است در هر چیز که هست، و همچنان هر چیز روان در خدا.

«ننگم باد از شرم خویش، که پنداشت آلودگی بود و بزرگترستم بر زندگی.

«شنیده ای، دخترم؟ مرد خدا خانه به آب داد که مرش

در انبار نمی‌بایستش و مورد در شکاف دیوار. و هیچ دانسته‌ای  
که باز فردا موش بود و مور بود و مرد خدا نبود؟

«زیبای من، دینه. چه روی به باغ آن کس که سیبش  
را به اندرز مار بایدت خورد؟ زمین تو را خوشتر و باغهایش.  
«زندگی از زمین برجوشید، به زمان‌های دور و دراز.  
وزمین از آن روز خود را هرچه زیباتر خواست که به چشم  
فرزند آدم در خود نگریست.

«شهر به تو زنده است، دخترم. تو را می‌خورد تا فرزند  
آدم را برآرد.

«ستم‌ها بر تو خواهد رفت از شهر، که اوریشه در ترس  
دارد. و ترس هنوز تا دیری ایمنی است، افسوس!

«همه‌هرجا که هستند، به راهی می‌روند که بایدشان رفت،  
راه شدن تا بودن. و بودن دور است، دور، ناپیدا.»



شهر در اضطراب می‌زیست. هر بامداد و شام در کشت،  
مردم به انبوه دست به دعا برمی‌داشتند، بقای زندگی آن را  
که با خدا به عدل راه رفته بود. و روزگرمی بازار بود پسران  
را و هنگامه خدافروشی‌شان. و مردم با اشک و افسوس، اما  
بنسرفرازی، افسانه نوح باز می‌گفتند و خود را در او باز می-  
شناختند، نه در آن که فریاد می‌زد در خانه در بسته که روزش  
تازه برمی‌دمد، در آن خشمگین شکوهمند که همچنان زنده و  
گویا در افسانه سنگ شده بود، تا پایان روزگار.

و نوح، پیغمبر خدا، سیزده روز در خانه بستری ماند،  
از شهر و از کشت بریده، که هیچ گوش سخن او نشنید، مگر

دینه که پرستار او بود، دختری ساده، بی خطر به چشم پسران. و پسران می آمدند، هر روز، به هزار چشم نگران پایان که دیر می رسید، و در دل با خدا به داوری از بیم رسوایی پدر. و نوح تا می دیدشان چشم برهم می نهاد و خاموش می ماند، که بیگانه تر بودند او را این پسران، جانشینان او میان قوم و نگهبانان دین خدا.

«نمی بایدم، شما، نمی بایدم، که شهر به زیان خواهید برد از کوردلی و چهره خدا تیره باز خواهید نمود از تنگ اندیشی.»

وسنگین بود پسران را درنگ زمان بر نوح. و سیزدهم روز، نوح بیدار شد پیش از سپیده دمان، و از سرما نالیدن گرفت، که تنش می فسرد. دینه شمع پیش آورد و قطره ای چند شراب در کام مرد خداریخت، سرش به غمخواری برزانو نهاد. و نوح چشم گشود و چهره دختر در روشنایی شمع بدید، تازه و سرخ چون خورشید سحرگاهان. دیری بر او خیره ماند، که نه پلکش فروخفت یا هیچ رگی در رخسارش جنبید. و روز تازه برآمده بود که آهسته گفت:

«مرگم چون خواب شب می باید، دینه. نفرین بر آن که مرگ را کیفیر خواست و به ننگش آلود!»  
و چشم برهم نهاد و در آرامش خدا فرو رفت.  
خجسته باد نام خدا!





انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت: ۸۵ ریال